

به نام خداوند

بخشاینده‌ی مهربان

شهرم در امان نیست...

روایت زنان رزمنده و ایثارگر خوزستان
از سقوط و آزادسازی خرمشهر

جلد دوم

تدوین:

عبدالصاحب رومزی پور

● روایت زنان رزمنده و ایثارگر خوزستان
از سقوط و آزادسازی خرمشهر

- سرشناسه : رومزی‌پور، عبدالصاحب، ۱۳۴۱ -
- عنوان و نام پدیدآور : شهرم در امان نیست ...: روایت زنان رزمنده و ایثارگر خوزستان از سقوط و آزادسازی خرمشهر/ تدوین عبدالصاحب رومزی‌پور.
- مشخصات نشر : تهران: صریح، ۱۳۹۵ -
- مشخصات ظاهری : ج.
- شابک : ۱. ج: ۹۶-۴-۳۳۱-۰۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۳۳۱-۰۰۹۷-۱؛ ج. ۲: ۹۷۸-۶۰۰-۳۳۱-۰۰۹۷-۱
- وضعیت فهرست نویسی : فیبا
- یادداشت : کتاب حاضر با حمایت اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس خوزستان منتشر شده است.
- عنوان دیگر : روایت زنان رزمنده و ایثارگر خوزستان از سقوط و آزادسازی خرمشهر.
- موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- زنان -- خاطرات
- موضوع : Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Women -- Diarries
- موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- مشارکت زنان
- موضوع : Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Participation, Female
- موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- خرمشهر -- خاطرات
- موضوع : Iran - Iraq war, ۱۹۸۰ - ۱۹۸۸ -- Khorramshahr -- Personal narratives
- شناسه افزوده : بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس. اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان خوزستان
- رده بندی کنگره : ۱۳۹۵ ۹۹۹/۱۶۲۷DSR
- رده بندی دیویی : ۰۸۴۳۰۹۲۲/۹۵۵
- شماره کتابشناسی ملی : ۴۲۳۵۶۰۲

به:

شیرزنانی که در روزهای هجوم و
شیببخون، قهرمانانه ایستادند و مردانه دفاع کردند.

عنوان.....	صفحه
* پیشگفتار.....	۷
* اسارت.....	۹
* نسل مبارز.....	۲۴
* فرزند مقاومت.....	۳۰
* ورود من به آبادان.....	۳۹
* وقوع آنچه نمی بایست... ..	۴۲
* لحظه خداحافظی مهدی.....	۵۸
* ما باید به هم افتخار کنیم.....	۶۱
* شهادت میترا ماهر.....	۶۴
* گلله‌ی خمپاره ۸۱.....	۶۸
* بچه‌ی جنگ.....	۷۰
* همه‌اش در فکر خرمشهرم.....	۷۲
* نفس‌های آخر شهر.....	۷۵
* زینب‌وار.....	۸۶
* امدادگران شهر.....	۸۸
* حسین آن بزرگ‌مرد کوچک.....	۸۹
* تور قرمز... خرمشهر... آزادی.....	۹۱

- * بچه‌های شمال ۹۲
- * جنگ نابرابر ۹۴
- * شهادت برادر اسماعیل ۹۷
- * محبت خواهرانه ۱۰۲
- * تا اوج ۱۰۴
- * شهناز، دختری ساده بود ۱۰۶
- * سادگی ۱۰۹

بیشگفتار

انقلاب اسلامی پناه قلب‌های پاک و جان‌های صبور و آزاده‌ای است که دل در گرو عشق و ایثار و لبخند نهاده‌اند. آرمان‌های اصیل معرفتی در نمودی روشن حماسه‌های تاریخ ساز انقلابی را رقم زد که حاصل آن امنیت، استقلال و آزادی بوده است. شکوه و عظمت این جاودانگی پیوند انسان‌ساز تعهد و ایثار است. آن چنان که در فراز و نشیب‌های پیشین و پسین آرمان‌های ناب حفظ گردیده‌اند.

این انقلاب به رهبری امام خمینی(ره) بی‌شک آغازگر عصری جدید در حیات الهی بشر خاکی است. آنچه این نهال نوپا را در آغازین روزهای خود، استوار کرد و به بلوغ رساند؛ وقوع جنگ تحمیلی و هشت سال دفاع همه‌جانبه و مقدس ملت انقلابی ایران بود. هشت سالی که با همه‌ی مشقت‌های خود، باعث گردید همه ظرفیت‌ها و توانایی‌های ملت انقلابی اسلامی ایران، امکان بروز پیدا کند و تبدیل به صحنه‌هایی بی‌بديل در تاریخ بشری گردد.

این تجربه گرانسنگ گنجینه‌ای است که باید با جدیت حفظ شود و به امانت در اختیار نسل‌های بعدی قرار گیرد تا ضمن حفظ تاریخ درخشان این ملت انقلابی اسلامی، امکانی را فراهم آورد که در دستاوردهای علمی، پژوهشی، هنری و دیگر عرصه‌ها، تبدیل به منابع تعالی‌بخش و پیش‌برنده شوند.

خرمشهر، سرزمین نخل‌های سربلند، صبور و انسان‌های آزاده و غیرتمندی است که در باوری عمیق، عشق را چراغ راه قرار دادند تا معبر خرد و دانایی همواره روشن بماند و آزادگی نقشی خوش از خویش به یادگار بگذارد. در این میانه زنان سربلند آن اقلیم در مصافی باشکوه با مصائب و دشواری‌های جنگ آن چنان ظفرمندانانه از آن کارزار برون آمدند که عرصه بر دشمن زبون تنگ و تاریک گشت.

در همین راستا برآن شدیم تا خاطرات آن نسل مقاوم و صبور را در قالب آثاری از این دست به چاپ و نشر برآییم تا راه روشن ایستادگی و ایثار را به نسل نو، به عنوان فرصتی گران‌بها و ارزشمند بنمایانیم. باشد که در پناه الطاف الهی سربلند و بهروز باشید.

سرتیپ دوم پاسدار

محمدعلی پور

مدیرکل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان خوزستان

مقدمه

هرگاه دشمنی بر سرزمین‌های مسلمین یا به مرزهای آن حمله آورد که بیم از بین رفتن اصل اسلام و جامعه‌ی اسلامی از آن برود، بر همه‌ی مسلمین (زن و مرد) واجب است با هر وسیله‌ی ممکن به دفاع برخیزند و در این راه از بذل مال و جان دریغ نکنند. امام خمینی (ره)، تحریرالوسیله.

وقتی شیپور جنگ نواخته شد، زنان نیز دوشادوش مردان در برابر تجاوز بعضی‌ها ایستادند و علاوه بر به‌دست‌گرفتن اسلحه، در پشتیبانی جنگ، امداد و مداوای مجروحان، تهیه‌ی غذا برای رزمندگان و... نقشی فعال را ایفا کردند. اما در این میان نقش زنان خرمشهر در دفاع از این شهر و ایثار و اقتداری که زن خرمشهری در این برهه‌ی حساس از خود نشان داد، چیزی است که تا دنیا دنیاست از ذهن تاریخ این شهر و این مرز و بوم فراموش نمی‌شود. زنان خرمشهر آخرین نفراتی بودند که شهر را ترک کردند.

اولین گروهی که با ماندن دختران و زنان در خرمشهر مخالفت می‌کردند، خانواده‌ها بودند. بسیاری از خانواده‌هایی که تصمیم به مهاجرت از شهر گرفته بودند مایل نبودند که زنی از آن‌ها در شهر بماند. با این وجود هیچ مانعی سد راه آنان نشد و اجازه ندادند هیچ چیزی مانع از انجام تکلیف دینی و الهی‌شان شود.

با توجه به فرمایشات مکرر مقام معظم رهبری (مدظله) در حفظ و نشر خاطرات دفاع مقدس، بر آن شدیم تا گوشه‌ای از خاطرات شیرزنان خرمشهری را گردآوری کنیم و رسالت قلمی خود را در تجلیل و تکریم آنان که برای آزادی اسلام و وطن از مال و خانمان و جان خویش گذشتند، به انجام برسانیم؛ لذا با همکاری اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس خوزستان و بسیج جامعه زنان استان با چندتن از زنان سرفراز و پایدار به مصاحبه و گفت‌وگو پرداختیم. این زنان ایثارگر با رویی گشاده از ما استقبال کردند و در زمان‌های تعیین شده، سعی کردند هرآنچه را که در خاطرشان به یادگار مانده است، با ما در میان بگذارند.

این خاطرات در آغاز به صورت کلی و خام بیان شدند که در مراحل بعدی و انجام مصاحبه‌های جدید به تکمیل و گسترش آن اقدام کردیم. پس از بررسی استناد خاطرات آن‌ها را بازنویسی کرده و به ویراستار سپردیم. پس از ویراستاری و

نمونه‌خوانی، آن را مورد بازبینی نهایی قرار داده و به صورت حاضر در اختیار خوانندگان قرار داده‌ایم. امید که در این راه سربلند باشیم.

لازم به یادآوری است برخی از خاطرات مربوط به خانم‌ها معصومه آباد و سیده زهرا حسینی ممکن است در کتب دیگری به چاپ رسیده باشند که ما این خاطرات را از اولین مصاحبه‌هایی که سال‌ها پیش توسط بسیج جامعه‌ی زنان از این بانوان بزرگوار گرفته شده‌است، در این جا ذکر کردیم و از کتب دیگر برداشت نشده‌است. در پایان از اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس و مدیرکل محترم و نیز مدیریت واحد انتشارات و ادبیات این اداره کل و مجموعه‌ی همکاران صمیمانه سپاس‌گزاریم.

عبدالصاحب رومی‌پور

* اسارت معصومه آباد

در منطقه، گروهی امدادگر بودیم که در بیمارستان‌های صحرایی و بیمارستان آبادان و خرمشهر مشغول فعالیت بودیم.

بعد از مدتی به عنوان استراحت یکی - دو روز از طرف فرمانداری آبادان مأموریت یافتیم تا اطفال پرورشگاه را به شیراز منتقل کنیم در حین بازگشت به بیمارستان صحرایی دوازده کیلومتری آبادان با صحنه‌ی عجیبی روبه‌رو شدیم. در نگاه اول عده‌ای از برادران سپاه را مشاهده کردیم که در زیر لوله‌های نفت دراز کشیده بودند.

آن‌ها نیروی دشمن بودند و ما بی‌اطلاع از ماهیت آن‌ها. تنها به قیافه‌ی ظاهری‌شان بسنده کردیم. ماشینی را که همراه داشتیم نگه داشتیم.

جریان را زمانی فهمیدیم که کار از کار گذشته بود...وقتی که شیشه‌ها را پایین کشیدیم، دیدیم که نیروهای عراقی هستند و در این یکی - دو روزه که ما از منطقه دور بودیم توانسته بودند پیشروی قابل توجهی داشته باشند و به

۹ کیلومتری آبادان برسند. و از همان تاریخ (۲۳ مهر ۵۹) بود که اقبال بد زندگی به ما رو کرد و به اسارت نیروهای عراقی درآمدیم.^۱ از آن جا ما را به بازداشتگاه مرزی تنومه^۲ منتقل کردند. ما روپوش خاکستری و سرمه ای تنمان بود و این ها این مسائل مد نظرشان نبود که ما یک نیروی امدادی هستیم... و جدا از همه ای مسائل، زن هستیم و نباید ما را به اسارت در بیاورند.

اما بلافاصله حکم مأموریت ما را گرفتند و به بالا خبر دادند. این مسأله برای آن ها خیلی با اهمیت جلوه کرد که چطور ممکن است در چنین مناطقی زنان در حال فعالیت باشند. البته ذهن آن ها خیلی از این مسأله دور بود که بتوانند این واقعیت را باور کنند. اسارت ما را در حد خیلی بالایی به آن ارزش داده بودند... به طوری که از زمان بازجویی احساس کردیم که این ها با یک فرمانده ارتش روبه رو هستند... چون از سیستم های نظامی از ما می پرسیدند. و این درحالی بود که ما از این مسائل هیچ اطلاعی نداشتیم و مرتب هم به آن ها می گفتیم که شما یک فرمانده نظامی را اسیر نکردید بلکه یک نیروی امدادی را اسیر کردید.

در ابتدا به خاطر یک سری تبلیغات، ما را از تمامی جبهه ها عبور دادند. البته با چشم های بسته. فقط شاهد این صحنه بودیم که ما را مرتباً از جبهه ای به جبهه ای دیگر سوار و یا پیاده می کردند و یا گاهی مسافتی را پیاده می پیمودیم. برادرانی که مجروح شده بودند و از قوانین ژنو^۳ اطلاع داشتند این مسأله را مطرح می کردند که

۱. تاریخ اسارت: ۱۳۵۹/۷/۲۳.

۲. از شهرهای عراق در مرز ایران.

۳. قوانین کنوانسیون ژنو یا پیمان ژنو، پیمانی است که بین کشورهای امضاکننده بسته شده است و پراهمیت ترین ماده ی حقوق بین الملل بشردوستانه است. کنوانسیون ژنو مفادی را برای زمان جنگ وضع کرده است که از افرادی که دیگر در جنگ نیستند (بیشتر در حوزه ی پزشکی و انتقال بیماران و زخمی ها به بیمارستان های صحرایی و خارج از میدان جنگ) حفاظت و حمایت می کند.

یک خواهر می‌تواند دو نفر مجروح برادر را با خود آزاد کند و این دل‌خوشی را می‌دادند که شما را احتمالاً آزاد می‌کنند.

از آنجایی که ما دو خواهر بودیم که اسیر شدیم، این مسأله را مطرح کردیم که یکی - دو تا از برادران نسبت فامیلی نزدیکی با ما دارند و یکی از آن‌ها به عنوان برادر و دیگری پدر ما هستند... تا اگر آزاد شدیم توانسته باشیم دو نفر از نیروهای خودمان را به ایران ببریم.

چون این مسأله را مطرح کرده بودیم، دیگر این برادران در خیلی از جاها همراه ما می‌آمدند. دشمن ما را از این جبهه به آن جبهه می‌برد... تا این که به بازداشتگاه مرزی تنومه رسیدیم. در آن جا بازجویی‌های شدیدی شروع شد و بعد از آن تقسیم‌بندی انجام گرفت که چه کسانی به کجا بروند. از بین تمام اسرایی که از تاریخ ۱۱ مهر تا ۳۰ مهر اسیر شده بودیم تعداد انگشت‌شماری به زندان بغداد^۱ و مابقی که تعدادشان نزدیک به هزار نفر می‌شد با ۱۱ اتوبوس به ناصریه^۲ انتقال داده شدند.

حدود یک هفته در تنومه بودیم. اوایل آبان‌ماه بود که به زندان الرشید منتقل شدیم. چند روزی گذشت تا این که وزیر نفت^۳ و همراهانش را آوردند و ما یک مقدار امنیت پیدا کردیم. کم‌کم دیدیم که ایرانی‌ها را به آن جا می‌آورند. چون از ابتدا که رفته بودیم فقط با نیروهای مبارز عراقی در تماس بودیم^۴ برای اولین بار آن‌ها به ما گفتند که این جا بغداد است و شما در زندان الرشید هستید.

این قوانین به صورت چهار کنوانسیون ژنو در تاریخ ۱۲ آگوست سال ۱۹۴۹ (۲۱ مرداد ۱۳۲۸) و پروتکل‌های الحاقی آن در تاریخ ۸ ژوئن سال ۱۹۷۷ (۱۸ خرداد ۱۳۷۶) تنظیم شد. (ویراستار، با ویرایش، به نقل از منابع پژوهشی)

۱. زندان الرشید.

۲. مرکز استان ذی‌قار، چهارمین شهر بزرگ عراق است. این شهر در ۳۷۰ کیلومتری جنوب شرقی بغداد واقع شده است. (ویراستار)

۳. شهید محمدجواد تندگویان، وزیر نفت در کابینه‌ی شهید محمدعلی رجایی. (ویراستار)

۴. مبارزین عراقی و زندانیان سیاسی مخالف دولت عراق که در زمان وقوع جنگ تحمیلی، در زندان «الرشید» و دیگر زندان‌های آن کشور بازداشت بودند. (ویراستار)

رفتار عراقی‌ها نسبت به برادرانی سپاهی و برادران ارتشی با هم کاملاً فرق داشت... با برادران بسیجی و سپاهی یک رفتار کاملاً متفاوت داشتند و تنبیهات سخت سهم آن‌ها بود... می‌گفتند این‌ها وظیفه‌ای نداشتند وارد معرکه شوند، ولی یک نیروی ارتشی در تمام طول زندگی از دولتش حقوق و مزایا می‌گیرد. ولی یک بسیجی هیچ مسئولیتی در زمان جنگ ندارند... جز این که انگیزه‌های درونی آن‌ها را به جبهه کشانده است. برای همین این‌ها سزاوار خیلی مسائل متفاوت با نیروهای ارتشی هستند.

زمانی که به همراه دیگر برادران ما را از جبهه‌ها عبور می‌دادند، اتفاق می‌افتاد که ایران منطقه‌ای را می‌گرفت و باعث عقب‌نشینی دشمن می‌شد ولی بعد از مدت کوتاهی با استفاده از برتری ادوات جنگی، دوباره جلو می‌آمدند و عده‌ای را اسیر می‌کردند. ما در آن موقعیت شاهد این صحنه بودیم... برادرانی را که سالم بودند به گودالی که ۱۲ متر آنطرف‌تر بود منتقل کردند. این گودال توسط هواپیماهای ایرانی به خیال این که نیروهای بعثی هستند بمباران شد و بقیه‌ی نیروها را سعی کردند تا آنجایی که امکان دارد در همان جبهه‌ها از بین ببرند.

موقعی که اعتراض می‌کردیم، می‌گفتند در زمان جنگ هیچ وقت ما نیروی خود را صرف انتقال اسرا به پشت جبهه نمی‌کنیم... سعی ما پیشروی نیروهاست. رفتارشان با اسرا این‌طور بود. نمی‌دانم... شاید به خاطر این که در ابتدای جنگ برنامه‌ریزی نبود، ولی آنچه عینیت داشت، از بین بردن اسرا بود. خیلی کم پیش می‌آمد که اسرا به پشت جبهه منتقل شوند.

ما را از همه‌جا بی‌خبر می‌گذاشتند... به شکلی که هیچ چیز نمی‌دانستیم. این قضیه شامل تمام اسرای زندان الرشید می‌شد. از هیچ وضعیتی اطلاع نداشتیم. موقعی که عملیاتی صورت می‌گرفت، برنامه‌ی غذایی حذف می‌شد و تنبیهات به شکل شدیدی شروع می‌شد. تا مدتی که عملیات ادامه داشت، همین برنامه بود. اگر نتیجه‌ی حمله، به نفع خودشان بود که اوضاع به حالت اول برمی‌گشت و اما اگر نتیجه‌ی عملیات طوری نبود که برای‌شان رضایت‌بخش باشد؛ وضع ما از آنچه که بود بدتر می‌شد.

امکانات از قبیل غذا، مسائل پزشکی، امدادی، درمانی و بهداشتی در حد حداقل بود... تا آنجا که احساس می‌کردیم فرشته‌ی مرگ دور سرمان می‌چرخد. برنامه‌ی غذایی آن‌ها به شکلی بود که افراد احساس می‌کردند که تا پای مرگ می‌روند. دو سال اول که در زندان الرشید بودیم، غذا قابل توصیف نبود... چون کسی نبود که آن‌ها را کنترل کند یا از کسی ترس و ابایی داشته باشند. اگر کسی آنجا شهید می‌شد یا نمی‌شد بازخواست نمی‌شدند. به‌خاطر همین، تعداد برادرانی که به‌خاطر کمبود شدید مواد غذایی از بین می‌رفتند زیاد بودند... یا اینکه تعداد کسانی که بر اثر شکنجه‌های پی‌درپی، دچار معلولیت یا قطع دست و پا می‌شدند روز به روز زیادتر می‌شد.

به‌خاطر کمبود شدید بهداشت و امکانات درمانی، اسرا به بیماری‌های مزمنی مبتلا می‌شدند. محیط مرطوب سلول‌ها و کمبود جا - حدوداً به‌اندازه‌ی ۲متر در ۲متر - آن‌هم فاقد روشنایی، با دیوارهای پوشیده و تاریک و بسیار سرد که فاقد روانداز و زیر انداز بود از دیگر مشکلات ما به حساب می‌آمد. بعد از مدتی بیماری‌های گوناگونی به اردوگاه وارد شد. بیماری‌هایی مانند مننژیت^۱ و انواع اسهال خونی و مزمن که منجر به مرگ می‌شد. این‌ها عوارضی بود که ضعف را تشدید می‌کرد. بیشترین تلفاتی را که در زندان‌ها می‌دادیم، از نظر مسائل تغذیه‌ای بود... چرا که ممکن بود در یک‌روز هیچ‌گونه غذا یا خوراکی ندهند. گاهی عدم رعایت مسائل بهداشتی منجر به شدت گرفتن بیماری می‌شد و زندانی را از پای در می‌آورد.^۲

۱. التهاب و عفونت پرده مغزی یا غشای اطراف مغز و نخاع. (ویراستار)

۲. حوادثی که معصومه آباد از سرگذرانده است و جنس و لحن واقعی و طبیعی سخن ایشان تکرار صدا و لحن طبیعی دکتر فرانکل در زندان نازی‌ها در طول جنگ جهانی دوم است. دکتر فرانکل (دکتر روانشناس و بنیان‌گذار مکتب لوگو تراپی) در کتاب «انسان در جستجوی معنی» به شکلی خوفناک و آزارنده - آنگونه که معصومه آباد - حوادث و رویدادها و محدودیت‌ها، فضا و روزمرگی زندان و اسارت و همچنین مقاومت و شکست زندانیان را در برابر وضعیت روانی و مادی اسارت گاه به ضمیمه توحش و خشونت و گاه ترحم زندان‌بانان به صورتی بسیار ملموس با سخنانی پرمغز و تکان‌دهنده برای خواننده به تصویر می‌کشد و در

بعد از مدت‌ها برای اولین بار که در سلول‌ها را باز کردند و ما را به طرف نور طبیعی بردند، من یکی احساس کردم که در آتش افتاده‌ام. دری که باز شد محفظه‌ای بود که سقفش مشبک بود و نور خورشید به داخل آن می‌تابید و آفتاب‌گیر بود... به اصطلاح اتاقی بود که هر شش‌ماه یک بار زندانیان را برای گرفتن آفتاب به مدت ۵ الی ۱۰ دقیقه به آن‌جا می‌بردند. موقعی که در باز شد و مرا از سلول مرطوب بردند، احساس کردم که در آتش افتادم. یعنی در اتاق این‌قدر احساس سرما می‌کردم... و من این احساس را متوجه نبودم تا زمانی که با نور خورشید برخورد کردم. این‌ها چیزهایی بود که می‌توانست در درازمدت زندانی را از بین ببرد.

برنامه‌های غذایی اردوگاه هم به خاطر تبلیغات و گول‌زدن نیروهای صلیب سرخ - که هر چندمدتی یک بار به ما سر می‌زدند - مجبور بودند ظاهرسازی کنند. از نظر امکانات رفاهی و بهداشتی و آزادی، اسرای اردوگاه را به «قاطع»‌های مختلف تقسیم‌بندی کردند و هر قاطع به مدت محدود از امکانات کم اردوگاه استفاده می‌کرد. البته این وضعیت، زمانی که عملیات می‌شد تغییر می‌کرد... مانند آن روز کذایی که در اردوگاه شماره‌ی ۲ موصل را بدون این‌که تماسی داشته باشیم یا غذایی بیاورند، به مدت پنج روز بستند.

بچه‌ها تنهاکاری که توانستند انجام دهند این بود که بعد از پنج روز، هجوم آوردند و در و پنجره‌ها را شکستند. یک‌دفعه اردوگاه به‌هم ریخت و ۲۰۰ الی ۴۰۰ سرباز عراقی که از موصل و شهرهای دیگر اعزام شده بودند به اردوگاه هجوم آوردند. در این زد و خورد، تعدادی از برادران شهید شدند و تعدادی هم بینایی خود را از دست دادند و مجروح شدند. تلفات زیادی داشتیم.

فردای آن روز صلیب سرخ اعتراض کرده بود که چرا این‌ها را کتک‌زده و پنج روز در اتاق زندانی کرده‌اید و به آن‌ها غذا نداده‌اید و در را باز نکردید و این‌که

نهایت او را به صبوری در برابر یک وضعیت روانی گُشونده و تلاش برای برون‌رفت از آن به شکل روانی و جسمی فرا می‌خواند. (ر.ک:، انسان در جستجوی معنی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۹۰)

محیط آلوده است و این‌ها باید بیرون بیایند و حداقل روزی یک ساعت آفتاب بگیرند.

ولی تنها جوابی که به هیأت صلیب سرخ دادند این بود که خوب پس از این ما این‌ها را جلو شما تنبیه می‌کنیم. یعنی منظورشان این بود که ما شما را به‌عنوان یک هیأت رسمی به حساب نمی‌آوریم. وقتی این اتفاق را دیدیم دلمان شکست... احساس کردیم که از این به بعد نباید با کسی جز خدا صحبت کنیم و همه چیز را باید به او بگوییم و تنها اوست که باید به داد ما برسد. در چنین لحظه‌ای گفتیم پناه بر خدا. هیچ‌کس کاری برای کسی نمی‌تواند انجام دهد.

بعد از آن، اتفاقات زیادی در اردوگاه پیش می‌آمد. درست موقع اذان که می‌شد موسیقی‌های مبتذل پخش می‌کردند یا مثلاً ساعت دو یا سه نیمه‌شب که همه در خواب بودند صدای موسیقی را تا آخرین ولت بالا می‌بردند و اردوگاه را به یک حالت شوک‌آوری در می‌آوردند... طوری که اعصاب ما را متشنج، و یک حالت روانی در اردوگاه ایجاد می‌کردند. یا مثلاً لحظاتی که می‌خواستیم اقامه نماز کنیم شروع به پخش برنامه‌های رقص و آواز می‌کردند. و وقتی اعتراض می‌کردیم، بدتر می‌کردند.

وقتی که مسأله را با هیأت مطرح می‌کردیم، مسأله از آنچه بود صدچندان بدتر می‌شد. برای همین، قید همه چیز را زده بودیم و از همه چیز گذشته بودیم. کوچک‌ترین اهمیتی به غذا نمی‌دادند. در اردوگاه وقتی می‌خواستند غذا تقسیم کنند، یک مقدار برنج را با آب، کته‌وار درست می‌کردند و به آن آب می‌بستند. وقتی به آن نگاه می‌کردی، آب آن از برنجش جدا بود. خودشان به آن می‌گفتند آش... حالا این مسأله بماند که چه اسمی برازنده‌اش بود. کمی هم نداشت... یعنی نمی‌توانست رفع گرسنگی کند. این را می‌دادند تا حدود ساعت ۲ بعدازظهر. این بار چند گوجه‌فرنگی با آب می‌دادند و یک اسمی دیگر روی آن می‌گذاشتند.

طی روز چنین غذاهایی داشتند. شب در بعضی از اردوگاه‌ها غذا تقسیم نمی‌کردند. گاهی ظهر از نهار خبری نبود. بعضی وقت‌ها ساعت ۱۲ می‌دادند و دوباره ساعت پنج بعدازظهر فقط آب گوجه‌فرنگی درست می‌کردند که این هم از همان غذای باقی مانده ظهر بود و فقط به آن آب می‌بستند و دوباره شب به

خورد ما می دادند. به خاطر کیفیتی که نداشت بچه‌ها همیشه دچار رنجوری و ضعف‌های ناشی از سوء تغذیه بودند.

برادرانی را که به ناصریه بردند، بعداً به موصل منتقل کردند. بقیه هم در همان زندان ناصریه به شکل مفقود زندگی می‌کردند. بعد از ۱۹ روز اعتصاب غذا، ما را از زندان الرشید به اردوگاه الانبار^۱ بردند. دو ماه در بیمارستان بستری بودیم... به خاطر این که وضع روحی و جسمی ما به یک حالتی برگردد که حداقل بتوانیم صحبت کنیم.

موقعی که به اردوگاه آمدیم در نامه‌هایی که به خانواده‌های مان می‌نوشتیم اسم مفقودین را می‌بردیم. ما وظیفه‌ی خود می‌دانستیم که لیست این‌ها را یک جوری به ایران برسانیم و بگوییم که بچه‌ی شما اسیر است تا از زنده بودن این عزیزان اطلاع داشته باشند. این‌ها معمولاً انگشت روی افراد به خصوصی می‌گذاشتند... افرادی را که به قول خودشان سرشان بوی قرمه‌سبزی می‌دهد... یعنی صابرت‌ترین و معتقدترین افراد از لحاظ تحمل شکنجه و ایستادگی روی مواضع دینی و انقلابی خود.

شاید به طور عام نشود این مسأله را به عنوان شاکله قرار داد. چون برادران خیلی خوب و پاک و معتقد در اردوگاه، زیاد داشتیم.

بعد از دو سال که در زندان الرشید بودیم، احساس کردیم که خطرناک‌ترین افراد (از نظر آن‌ها) را به زندان الرشید می‌آورند. نمونه‌اش وزیر نفت و شش نفر از متخصصین عالی‌رتبه‌ی مملکت‌مان و تمامی سرهنگ‌ها و خلبان‌هایی بودند که ایمان استواری داشتند و همچنین برادران بسیجی و سپاهی که در رده‌های بالایی قرار داشتند. همه‌ی این‌ها را در یک طبقه قرار دادند.

در اردوگاه برای ما دو حالت وجود داشت یا با مرگ تدریجی از بین می‌رفتیم و یا کشته می‌شدیم. اعتراض ما این بود: می‌گفتیم اگر اسیر هستیم باید به اردوگاه برویم... این جا جایگاه زندانیان سیاسی است... این جا ساواک شماست. ما را باید به

۱. اردوگاه الانبار یا العنبر در استان الانبار، بزرگترین استان عراق در غرب این کشور

است. (ویراستار)

اردوگاه برید. می گفتند نمی شود... این جا جای شماست... اردوگاه جای یک سری اسرای دیگر است. وقتی دیدیم که توجه نکردند، تهدید کردیم و گفتیم که اعتصاب غذا می کنیم.

تا یک هفته‌ی اول به رایزنی پرداختند که این کار را نکنید و شما با این عمل به جایی نخواهید رسید و یک سری دلایل برای خودشان آوردند. بعد از این که ما احساس کردیم انگار این برنامه برای شان خیلی اهمیت دارد با وجود این که مفقودالایر بودیم^۱، حرکت اعتراضی و اعتصاب غذای خود را شروع کردیم.

خیلی سعی و تلاش کردند تا اعتصاب غذا را بشکنند. از هر راهی وارد شدند. ما نیز تا آخرین توانمان ایستادگی کردیم. اما آدم تا حدود مشخصی می تواند در برابر گرسنگی مقاومت کند و بعد از پا در می آید. بدن ها کاملاً وا رفته بود. اگر اتفاقی برای مان می افتاد برای شان بد می شد. برای همین شروع کردند به آوردن پزشک. به تعدادی از ما سرم وصل کردند اما سرم ها را از خودمان جدا کردیم.

بعد از ۱۴ الی ۱۵ روز دوری از آب و غذا دیگر از توان افتاده بودیم و حالت طبیعی نداشتیم. این ها ما را به بیمارستان الرشید^۲ منتقل کردند. وقتی به هوش آمدیم دیدیم که سرم قندی - نمکی به ما تزریق کرده بودند.

کمی نرم تر شده بودند. گفتند که شما اگر غذا بخورید ما صلیب سرخ را می آوریم که از شما دیدار کند و اجازه می دهیم تا شما بتوانید به خانه های تان نامه بنویسید. و به این شرط الآن که به صلیب سرخ بگویید ما در همین سال^۳ اسیر شدیم. یعنی ما در یکی دو ماهه اخیر اسیر شدیم و نه سال ۵۹.

ما قبول نکردیم و گفتیم اگر می خواهید که ما دیدار داشته باشیم، هر چه که بوده می گوییم. با مصاحبه رادیویی هم موافقت نکردیم. سه روز وضع به همین شکل می گذشت و آن ها اصرار می کردند.

۱. البته صلیب سرخ یا دولت ایران تا اندازه ای از وجود ما مطلع بودند. و برای همین ما

می دانستیم به این سادگی نمی توانند ما را از بین ببرند. (راوی)

۲. بیمارستان نظامی زندان الرشید. (راوی)

۳. سال ۱۳۶۲. (راوی)

روز نوزدهم اعتصاب، حاضر نشدیم که به ما سرْم وصل کنند. همان صبح روز نوزدهم اعتصاب غذا، هیأت صلیب سرخ آمد و ما هم به خانواده‌های مان نامه نوشتیم. با این اعتصاب، تا اندازه‌ای به خواسته‌های مان رسیده بودیم. یک سری نامه نوشتیم برای خانواده‌ها که آن‌ها را مطلع کنیم ما این‌جا هستیم. از اوضاع داخل کشور اطلاع چندانی نداشتیم. شش ماه از آزادی خرمشهر می‌گذشت ولی ما را بی‌خبر گذاشته بودند. بعضی مواقع افراد معلوم‌الحال مثل شیخ علی تهرانی^۱ را برای سخنرانی می‌آوردند، که این موارد با اعتراض ما روبه‌رو می‌شد. سعی می‌کردند به شکل‌هایی بچه‌های رزمنده ۱۲ یا ۱۳ ساله را با پرداخت پول به سیگار کشیدن وادار کنند و بعد در دام اعتیاد بیندازند. قرآن خواندن را نیز بسیار محدود کرده بودند.

گاهی اوقات به خاطر این که شخص، قبل از این که شکنجه شود دچار رعب و وحشت بیشتری بشود، ساعت دو یا سه نیمه‌شب در سلول را باز می‌کردند و با صدای نکره‌ای می‌گفتند: «می‌خواهیم شما را اعدام کنیم!» دو ساعت بعد به او می‌گفتند برنامه به فردا شب افتاده است... تا فردا شب می‌توانید زنده بمانید. سعی می‌کردند روحیه او را ضعیف کنند. فردا شب باز می‌آمدند و برنامه شکنجه را اجرا می‌کردند. گاهی اوقات پیش می‌آمد که ما صدای مته‌های برقی را می‌شنیدیم و در پی آن احساس می‌کردیم که دیگر این آخر مرز است... و ما نیز از شدت بی‌پناهی دست به دعا برمی‌داشتیم.

چیزی که به‌طور عام شامل همه می‌شد، یک کابل مخصوص بود که هر وقت عملیات صورت می‌گرفت این کابل‌ها وارد سلول می‌شد و همه را بدون استثنا با آن کابل می‌زدند. این کابل‌ها یک خصوصیتی داشت... زمانی که ضربه‌ی اول و

۱. حجت‌الاسلام علی مرادخانی ارنگه، معروف به شیخ علی تهرانی. ایشان در تاریخ روی‌دادن ماجرای مذکور، از سال ۱۳۶۳ به عراق پناهنده شده بود و در رادیو فارسی‌زبان بغداد به انتقاد و سخنرانی علیه نظام می‌پرداخت. / به نقل از: آیت‌الله اکبرهاشمی رفسنجانی، در: «به سوی سرنوشت»، خاطرات سال ۱۳۶۳ (به اهتمام محسن هاشمی)، تهران، دفتر نشر معارف انقلاب، چاپ اول، ۱۳۸۵، ص ۶۲. (ویراستار)

دوم را می‌زنند بدن گرم می‌شد. یعنی بدن زندانی، ضربه‌های اول و دوم را احساس می‌کند ولی بعد از آن بدن عادت می‌کند... به شکلی که دیگر احساس نمی‌کند درد دارد و یا اینکه دارند او را می‌زنند.

هنگام شکنجه با این کابل‌ها، فقط یکی - دو تا تاول روی بدن به وجود می‌آمد و آن تاول‌ها مشخص می‌کرد که ضربه‌ها به کجای بدن خورده است. برادرانی که سابقه داشتند، سفارش می‌کردند که موقعی که کابل می‌زنند سعی کنید فقط دستتان را روی ناحیه چشم و سر بگیرید که به مغز صدمه وارد نیاید و یا در ناحیه‌ی بینایی ایراد و مشکلی پیش نیاید.

در روزهای مقدسی مثل تاسوعا، عاشورا، بعثت پیامبر و روزهایی که سزاوار بود ما جشنی یا عزاداری داشته باشیم، برادران را به اتاق مخصوصی که به آن «اتاق فلک» می‌گفتند می‌بردند و کاری هم به این نداشتند که فرد مجروح باشد یا دست و پا نداشته باشد. اگر مجروح یک دست نداشته باشد دست دیگرش را می‌بستند... اگر یک پا نداشت پای دیگرش را می‌بستند. برادرانی داشتیم که نایبنا بودند... آن‌ها را به حمام می‌بردند و روی کف لیز عصاها را از دستشان می‌گرفتند. چون جایی را نمی‌دیدند با موانع سر راهشان برخورد می‌کردند و به این شکل یک سری آزار و اذیت‌هایی می‌شدند.

ما چهار خواهر^۱ بودیم. برادران را به قسمت دوم این حمام‌ها می‌بردند. اگر خودمان شکنجه یا اذیت می‌شدیم، مسأله‌ای نبود... چون لحظات اول آدم احساس درد می‌کند ولی بعداً وقتی گرم می‌شود دیگر چیزی را احساس نمی‌کند. اما همین که می‌دیدیم برادرانمان دارند اذیت می‌شوند، شکنجه می‌شدیم. بزرگترین شکنجه‌ها آزار و اذیت برادران در حضور ما بود و بزرگترین شکنجه برادران هم آزار اذیت ما بود که در حضور آنان انجام می‌شد و این خیلی دردآور بود.

این حساسیت نسبت به هم را عراقی‌ها توانسته بودند بفهمند و مرتباً این مسأله را عنوان می‌کردند که شما فقط همین را یاد گرفته‌اید که از هم حراست کنید... شما هیچ اعتقادی ندارید جز حراست از همدیگر.

۱. معصومه آباد، فاطمه ناهیدی، شمسی (مریم) بهرامی و حلیمه آزموده. (ویراستار، به نقل از:

«من زنده‌ام»، خاطرات معصومه آباد، تهران، نشر سوره، ۱۳۹۱، ص ۵۱۲)

گفتیم باز هم جای شکرگزاری دارد که این‌ها یک چنین مطلبی را فهمیده‌اند. ولی از این مسأله سوءاستفاده می‌کردند. کابل‌های زیادی به کف پا می‌زدند... بطوری که پا ورم می‌کرد و در نتیجه، گذاشتن پا بر روی زمین امکان‌پذیر نبود. بچه‌ها مجبور بودند بیشتر در آسایشگاه بنشینند. بعد خود برادران با چیزی تاول‌ها را می‌ترکاندند.

نوع شکنجه از نظر جنسیتِ اسراء، فرق نمی‌کرد و شکنجه ما همسان برادران اجرا می‌شد. گاهی وقت‌ها برادران ناراحت می‌شدند و می‌گفتند که ما می‌توانیم تحمل کنیم، ولی شما چگونه با این شکنجه‌ها کنار می‌آیید؟ می‌گفتیم خداوند برای هر کسی تقدیری برمی‌گزیند و قدرت و توان را هم خدا می‌دهد.

خیلی تلاش می‌کردند که چادر و روسری را از ما جدا کنند، ولی نمی‌توانستند و می‌گفتند این‌ها همان‌هایی هستند که چادر به سرشان می‌کنند و توی تلویزیون و راهپیمایی‌ها شعار می‌دهند و توی روزنامه‌ها عکس شان را می‌زنند.

معاون اردوگاه همچنان که کابل را توی دستش تاب می‌داد می‌گفت این‌ها همان‌هایی هستند که توی خیابان‌ها می‌آیند، تظاهرات می‌کنند و شعار می‌دهند. بعد با یک حالت به خصوصی تکرار می‌کرد که شماها توی خیابان می‌روید شعار می‌دهید؟ نه... این‌جا شعار بدهید!

گفتیم که این‌جا تظاهرات نیست... هرکجا که تظاهرات باشد شعار می‌دهیم. این‌جا میز محاکمه است... این‌جا شما دارید بازجویی می‌کنید. بعد گفت نه، اگر می‌توانید این‌جا شعار بدهید... آن‌جا شعار دادن مهم نیست. گفتم چه بگویم؟ مترجم، فارسی زبان بود و یکی از ستون پنجم‌های اردوگاه. می‌گفت این‌جا شعار بده بگو درود بر خمینی. بعد من گفتم نه... شعاری که تو بگویی من نمی‌گویم. شعار دادم روح منی خمینی... بت‌شکنی خمینی. بعد کابل را محکم به کمرم زد و روسری‌ام را کشید و داد زد: هان... پس تومی خواهی هنوز همان باشی؟

گفتم: اگر بمانم همانم و اگر بروم هم همانم... فرقی نمی‌کند. اگر بودم به خاطر این بود که می‌فهمیدم یک زمانی این‌جا می‌آیم. وقتی که این سری مسائل را دیدند، دیگر حساسیتی روی آن نشان نمی‌دادند. بعد فهمیدند چون اعتقاد و

ایمان قلبی داریم و حجاب داریم؛ به این فکر افتادند که بیشتر، جنبه‌های اعتقادی این مسأله را پیش بکشند تا جنبه‌های شعاری آن را.

بعدها که به اردوگاه رفته بودیم و می‌گفتیم خواسته داریم و می‌خواهیم با فرمانده اردوگاه صحبت کنیم، این‌ها از همان مسائل خودمان استفاده می‌کردند و گفتند نه، ما با شما صحبت نمی‌کنیم. گفتیم: چرا؟ ما خواسته داریم... ما می‌خواهیم خواسته‌هایمان را بگوییم... این حق ماست. ما می‌خواهیم حقمان را به ما بدهید!

گفتند: نه، چون شما زن هستید، نامحرمید... ما مرد هستیم و نامحرم هستیم و نمی‌توانیم با شما صحبت کنیم و باید یک پرده وسطمان باشد تا صحبت کنیم، رفتند یک پرده آوردند و بین ما گذاشتند و شروع به صحبت کردند. البته فقط یک بار این کار را کردند. نمی‌دانم چه نتیجه‌ای می‌خواستند بگیرند. چون آن روزها خیلی تعجب کردند از این که گفتیم خواسته داریم و بیایید به خواسته‌هایمان رسیدگی کنید.

برادران نیز این اعتراض را داشتند و از آسایشگاه بیرون ریختند و گفتند هر امتیازی که به برادران می‌دهید باید به خواهران هم بدهید. فرماندهان اردوگاه چون نتوانستند کاری بکنند، گفتند خوب، یک پرده بیاورید بین ما باشد تا با هم صحبت کنیم. موقعی که داد می‌زدیم، می‌گفتند صدای تان را بلند نکنید، نامحرم صدای تان را می‌شنود. می‌گفتیم این خواسته‌های ما است شما باید این‌ها را عمل کنید. می‌گفتند نه، زن نباید داد بزند... صدایش را نامحرم می‌شنود. احساس می‌کردیم از اعتقادات خودمان علیه خودمان استفاده می‌کنند... در صورتی که اگر ما معتقد بودیم، می‌دانستیم چکار باید بکنیم و در چه شرایطی چه رفتاری باید داشته باشیم.

در زندان الرشید تعدادی سلول بود که یک ردیف از آن‌ها را به ما اختصاص داده بودند. ولی در اردوگاه، برادران در آسایشگاه‌های مخصوص خود بودند و ما را در اتاقی که ظاهراً رختکن حمام عمومی محسوب می‌شد جا داده بودند. در بین اسرای اردوگاه، افرادی هم پیدا می‌شدند که به خاطر اندکی امتیاز، اقدام به آدم‌فروشی و جاسوسی می‌کردند.

گاهی وقت‌ها پیش می‌آمد که یک بسبجی ۱۲-۱۳ ساله را به‌خاطر اطلاعات غلطی که جاسوس‌ها داده بودند وحشیانه شکنجه کرده‌اند. روحیهٔ برادران در هر حال عالی بود تا آن جایی که من در تماس^۱ بودم و می‌دیدم، وقتی برادران را می‌زدند و برمی‌گشتند، از هم می‌پرسیدند چند حسنه^۲ گرفتی؟ یعنی هر کابل را یک حسنه می‌دانستند. نمی‌گفتند چند کابل خوردی... می‌گفتند چند حسنه گرفتی. یعنی این قدر روح از بدن مفارقت می‌کند که افراد، تعداد ضربات را که حس نمی‌کنند؛ هیچ، بلکه شیرینی این را هم می‌چشند.

گاهی مواقع پیش می‌آمد که برادران می‌گفتند ای کاش مثل یک زندانی به ما می‌گفتند مدت حبس شما مثلاً ۳۰ - ۴۰ سال است و ما مطمئن می‌شدیم که بعد از مدت ۳۰ یا ۴۰ سال یقیناً آزاد می‌شویم و از همین امروز که ۳۰ سال دیگر در پیش داریم برنامه می‌چیدیم. اما همین که دچار یک شک و تردید هستیم که آیا آزاد می‌شویم یا نمی‌شویم، دچار یک دوگانگی می‌شدیم. این که آدم نمی‌دانست سرنوشت به چه شکل رقم خواهد خورد دچار افسردگی می‌شد.

برادران مؤمن ما وقتی که اسیر می‌شدند سعی می‌کردند در آن‌جا تمام امکانات و قوه‌ی نهفته‌ی خودشان را آشکار کنند. در اردوگاه، برادرانی داشتیم که نهج‌البلاغه را از حفظ بودند و آن‌ها نیز نسبت به نهج‌البلاغه خیلی حساس بودند. نگاه می‌کردند و می‌دیدند این‌ها نهج‌البلاغه ندارند ولی تمام خطبه‌ها را حفظ می‌خوانند! یا مفاتیح‌الجنان ندارند و کتاب دعا یا رساله‌ای یا کمترین امکاناتی در اختیار برادران نیست ولی آنان تمام چیزها را از حفظ می‌گویند و به برادران دیگر یاد می‌دهند. آن‌ها تمام دانستی‌های خود را در جهت یادگیری به کار می‌بردند.

گاهی وقت‌ها از طریق ستون پنجم سرمنشأ چنین چیزهایی یا به قول معروف کتاب مادر را پیدا می‌کردند و بعد از شکنجه‌های بسیار او را از بچه‌های دیگر دور

۱. منظور، تکنیک «مورس» است. مورس، روشی است که زندانیان با زدن ضربه‌هایی به دیوار، از آن برای ارتباط گرفتن با سلول بغلی استفاده می‌کنند و هر ضربه، بیانگر یک حرف یا لحن است. (ویراستار)

۲. عمل حسنه یا اجر معنوی و پاداش نیکو. (ویراستار)

● روایت زنان رزمنده و ایثارگر خوزستان

از سقوط و آزادسازی خرمشهر

می کردند. ولی چیزی که قابل ارزش است برخورد برادران با سربازان عراقی است که این مطلب خیلی مشهود بود... به شکلی که فرمانده اردوگاه یا رییس زندان، اواخر دوره اسارت، دوربین‌های مداربسته در راهروهای زندان گذاشته بودند که سرباز یا نگهبان عراقی در اثر مرادده با اسرا تحت تاثیر آن‌ها قرار نگیرد. با وجود این که نگهبانانی که در زندان خدمت می کردند از مهره‌های شناخته شده‌ی بعث عراق بودند و در این‌ها نباید شکمی داشت؛ ولی آن قدر نسبت به احساسات این‌ها مشکوک بودند که دوربین مداربسته گذاشته بودند که رفت و آمد سربازان را بیشتر از یک بار^۱ نشان دهد.

گاهی مواقع سربازهای عراقی اعتراض می کردند و می گفتند ما از وضع بد شما به فرماندهانمان اعتراض می کنیم ولی ما را زندانی می کنند و برای ما جریمه می نویسند و می گویند شما ایرانیان را دوست دارید. اگر بفهمند که ما این قدر شما را دوست داریم آن وقت شما می آید جای ما و ما می آییم جای شما... یعنی ما هم اسیر می شویم... .

۱. جهت گرفتن یا دادن ظرف غذا. (راوی)

* جوانان جنگ

کبری عارفزاده

زمان انقلاب ۱۶ ساله - ۱۷ ساله بودم. آن زمان با بچه‌هایی مثل خواهر شهید جهان‌آرا (صدیقه..ایشان از بانوان مبارز قبل از انقلاب بودند)، خواهر صدیقه زمانی و خانواده‌ی عقیل‌زاده ارتباط داشتیم.

به واسطه‌ی ایشان ما به عصمتیه^۱ می‌رفتیم و آموزش قرآن می‌دیدیم، همان‌جا هم، نقطه‌آغا مبارزه فعالیت‌های ما شد.

در آن‌جا با انقلاب و امام آشنا شدیم. یکی از روزها که من در عصمتیه بودم و کلاس احکام داشتیم، مربی به ما گفت: خواهران کتاب احکام حضرت امام را بیاورید. آن موقع برای من سؤال پیش آمد که امام کیست؟ و به دنبال شخصیت

۱. مکانی مذهبی در خرمشهر که در آن‌جا کلاس‌های آموزش قرآن، احکام، مراسم دعا، روضه‌خوانی، جشن و عزاداری به مناسبت‌های مختلف برگزار می‌شد. (ویراستار)

● روایت زنان رزمنده و ایثارگر خوزستان

از سقوط و آزادسازی خرمشهر

امام می‌گشتم. بعد متوجه شدم که شخصی به نام حضرت خمینی هستند که با رژیم وقت مخالفت می‌کنند.

حتی کتاب احکام ایشان را ممنوع کرده بودند. در ابتدای راه این‌گونه با امام آشنا شدم. محور فعالیت ما با نوارهای امام شروع شد. آن‌ها را بین همدیگر رد و بدل می‌کردیم و مرتب گوش می‌دادیم یا اعلامیه‌هایی را که توسط خانواده عقیل‌زاده به دست ما می‌رسید مطالعه، و آن‌ها را دست به دست می‌کردیم.

یادم می‌آید یک بار، ساواک برادرم را دستگیر کرد. من میزی داشتم که روی آن رختخواب‌ها را می‌گذاشتیم. توی کشو این میز، کتب شهید مطهری و دکتر شریعتی و نوارها و اطلاعیه‌های امام را که به دستم می‌رسید جاسازی کرده بودم.

اصلاً به نظر نمی‌رسید که این میز، کشو داشته باشد. وقتی ساواک برادرم را گرفت، مادرم شروع کرد به گریه کردن و ناله سر دادن. آرام به او گفتم: ماما جیغ نکش، سر و صدا هم نکن که مردم جمع بشوند. ناگهان داد زد: هرچه هست تقصیر توست... تو نوار و کتاب توی خانه می‌آوری!

وقتی مامانم این‌طور گفت، ترسیدم و با خود گفتم الان است که نیروهای ساواک به خانه بریزند و همه چیز لو برود. سریع رفتم کتاب‌ها و نوارها را جمع کردم و به دخترهمسایه‌مان که با ما فعالیت می‌کرد دادم و گفتم این‌ها را نگاه‌دار تا آب‌ها از آسیاب بیفتد؛ بعد از تو پس می‌گیرمشان.

گفت پدرم قبول نمی‌کند. من هم تمام مدارک را گذاشتم توی تنور آب‌گرم‌کن که اگر ساواک به خانه حمله کرد، حداقل این‌ها را پیدا نکند. خوشبختانه به منزل ما نیامدند.

بعد از یک‌روز کامل که برادرم را سینه‌خیز برده و بسیار اذیتش کرده بودند، آزاداش کردند. فعالیت ما این‌طور ادامه پیدا کرد تا انقلاب پیروز شد. ما همراه با بقیه مردم، هم قبل از انقلاب و هم بعد از انقلاب، در تظاهرات و راهپیمایی‌ها شرکت می‌کردیم.

پس از مدت کوتاهی جریان خلق عرب - با نیت تجزیه خوزستان - در خرمشهر پا گرفت. آن‌روز به چهارشنبه سیاه معروف شد. تعدادی از بچه‌های فعال

و مؤمن خرمشهر در آن روز به شهادت رسیده و عده‌ای دیگر در این درگیری‌ها ناپدید شدند.

بعد از جریان خلق عرب و مهار آن که به چهارشنبه سیاه مشهور است نهم خرداد ۵۸؛ صدام علیه ایران اعلام جنگ کرد. جنگ و روزهای پر التهاب آن، سایه شومش را بر سرمان افکنده بود. قبل از آن من و خواهرحورسی و چند تن از بچه‌های دیگر، جزو اولین کسانی بودیم که دوره‌های آموزش نظامی را گذرانیدیم و برای مربی‌گری خواهران انتخاب شدیم. کارمان آموزش خواهران خرمشهری بود. خواهران، هشت، تا نه دوره آموزش نظامی را طی کردند. این دوره‌ها، در پادگان ۵ کیلومتری خرمشهر بود که بعدها به نام پادگان شهید بختور - اولین شهید سپاه خرمشهر^۱ - نام گرفت. من به‌عنوان مربی تاکتیک بودم. بعد از این که آموزش خواهران در آن جا تمام شد، یک دوره دو هفته‌ای و به صورت شبانه‌روزی، برای خواهران پاسدار ذخیره برگزار شد.

بعد از اتمام این دوره، به شهر شادگان رفتیم که در آن زمان حومه خرمشهر بود. یک دوره آموزش نظامی هم برای خواهران شادگان برگزار کردیم. آن موقع من سال سوم نظری بودم. زمانی که به خرمشهر برگشتم، جنگ به شهر کشیده شده بود. سپاه از ما خواست که حضور پیدا کنیم. من سریع رفتم سپاه و خود را معرفی کردم. آن موقع، اسلحه‌خانه سپاه، تعدادی سلاح ام. ۱ و ژ. ۳ داشت که به ما تحویل دادند.

اسلحه‌های ژ. ۳ را به همراه یک مقدار مهمات اولیه و ابتدایی به خواهران تحویل دادند. ما آن‌ها را به مسجد امام جعفر صادق (ع) واقع در خیابان ۴۰ متری آورده و در کتابخانه مسجد گذاشتیم. طی مدت کوتاهی آن‌ها را بین مردم تقسیم کردیم. اولین گلوله توپ، در روز ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ به خرمشهر اصابت کرد. آن هم درحالی که مردم شهر در حال تردد بوده و عده‌ای جهت خرید روزانه خود و نیازمندی‌های فرزندان دانش‌آموزشان به بازار رفته بودند.

سال تحصیلی جدید داشت شروع می‌شد... با گلوله‌باران شهر، تعداد زیادی از مردم و دانش‌آموزان به شهادت رسیدند. زمانی که به گلزار شهدای خرمشهر رفتم، دیدم انبوهی از اجساد مردم روی هم تلنبار شده‌اند و جوی خون به راه افتاده بود. فکر می‌کنم بیش از ۴۰۰ نفر از مردم در آن روز به شهادت رسیدند.

زن حامله‌ای را دیدم که شکمش پاره شده و بچه‌اش بیرون افتاده بود. دست و پای قطع شده حتی سر قطع شده هم پیدا می‌شد. همهٔ مردم به شکل فجیعی به شهادت رسیده بودند. حضور خواهران در آن روزهای اول، هم حضور نظامی بود و هم حضور امدادی. خانواده‌ها در بطن جنگ، حضور داشتند. یعنی خود مردم می‌جنگیدند. صرفاً این نبود که نیروهای نظامی ارتش و سپاه و دیگران بجنگند... کل مردم در برابر دشمن سینه سپر کرده بودند. زنان مردان و حتی بچه‌ها از شهر دفاع می‌کردند و همان‌ها توانستند ۴۵ روز شهر را نگه دارند.

کسانی که آن زمان با ما بودند، تعدادشان زیاد بود. اما خواهران آموزش دیده به شکل سازماندهی شده زیر نظر سپاه فعالیت می‌کردند. خواهر رباب و سکیه حورسی، خواهر فاطمه و نرگس بندری زاده، خواهر فریبا کریمی، مریم ترکی زاده، خانم موحد، نوشین نجار، شهلا طالب زاده، خواهر بانویی، خواهر زهرا، رقیه دلپسند و خواهران زیادی در آن موقع حضور داشتند و فعالیت می‌کردند.

یک‌عده نیز در مسجد جامع خرمشهر کارهای پشتیبانی انجام می‌دادند و برای برادرانی که به خط مقدم می‌رفتند آذوقه تهیه می‌کردند. عده‌ای بودند که لباس می‌شستند، یا کار دوخت و دوز انجام می‌دادند. عده‌ای هم بودند که کارشان امدادگری بود. ما هم تعدادی از خواهران بودیم که مهماتی را که از لشکر ۹۲ زرهی اهواز می‌رسید، جاسازی کرده، سپس در خط مقدم جبهه آن‌ها را تقسیم می‌کردیم.

آن زمان برای خانواده‌ها قابل قبول نبود که دخترانشان بعد از خودشان در شهر بمانند و دفاع کنند. وقتی بعضی از خانواده‌ها به ناچار از شهر خارج می‌شدند و خبری از دخترانشان نداشتند به رادیو پیام می‌دادند که فلانی هرکجا هست خانواده‌اش را خبر کند. ما رادیو کوچکی داشتیم. هر موقع اعلام می‌شد که

خانواده‌ای، درخواست یافتن یکی از خواهران را دارد، از این طریق بچه‌ها با خیر می‌شدند که با خانواده‌های‌شان تماس بگیرند.

ولی برای اکثر خانواده‌ها سخت بود. چون فرهنگ شهر هنوز آن قدر پخته و آماده نبود که بپذیرند خانم‌ها در کنار آقایان بجنگند. اما اجباری هم در کار نبود. زمانی که در خرمشهر، ما عزیزترین بچه‌های‌مان را از دست می‌دادیم، به شدت ناراحت می‌شدیم. برای ما طاقت فرسا بود. هم جابه‌جایی مهمات، هم ارسال آن به خط مقدم. هم این که هر لحظه خبر شهادت یکی از بچه‌ها را به ما می‌دادند... و ما خیلی متأثر می‌شدیم.

زمانی که شهر داشت سقوط می‌کرد، بچه‌ها تصمیم گرفتند هر کسی به خانه‌شان برود و مقداری وسایل مورد نیاز، از گاز گرفته تا چرخ خیاطی و هر چه را که در منزل هست و فکر می‌کنند به درد مجموعه ما می‌خورد، بیاورند.

آن موقع، نیروهای بعثی عراق وارد شهر شده و به فلکة کشتارگاه^۱ رسیده بودند. دشمن مقاومت‌هایی در برابر خود می‌دید، اما این مقاومت آن قدر قوی نبود که مانع نیروهای تا دندان مسلح آن شود. عراقی‌ها به سمت کوی طالقانی در حرکت بودند. هر کدام از بچه‌ها به خانه رفته بودند... یکی چرخ خیاطی، دیگری سیلندر گاز و آن یکی ترشی و یک سری لوازم شخصی مورد نیاز خود را برداشته و آورده بود.

زمانی که به طرف خانه‌مان از سمت خیابان ۴۰متری به طرف خیابان اردیبهشت می‌دویدم، هیچکس نبود. یعنی هیچ بشری آن‌جا دیده نمی‌شد! تنها چیزی که دیده می‌شد، خون‌هایی بود که روی زمین ریخته شده بود و آسمانی پر از دود و صدای شلیک توپ و خمپاره، که هر لحظه و پشت سر هم به زمین می‌خورد... من فقط می‌دویدم. تنها چیزی که به خاطر آمده بود و در آموزش‌ها به ما یاد داده بودند، این بود که باید زیگزاگی بدویم تا ترکش‌ها به ما اصابت نکند یا مورد شلیک مستقیم دشمن قرار نگیریم.

۱. میدان مقاومت کنونی.

همین که به طرف منزل می‌دویدم، وارد خیابان اصلی شدم. منزل مان وسط کوچه بود. هیچ کس در خانه نبود. در بسته بود و من مجبور بودم خودم را از دیوار بالا بکشم. گوشه حیاط، اتاقکی بود که بالای آن رفته و از آن جا به داخل حیاط پریدم. داخل حیاط، ماشین برادرم پارک شده بود... اما پر از ترکش. آن موقع به خاطر کمبود بنزین، مردم نتوانستند وسایل نقلیه خود را خارج کنند.

به اتاق رفته تا چیزی با خود بیاورم. قسمت آخر اتاق نیز خمپاره خورده بود. تنها چیزی که توانستم با خود بیاورم دو تا ساک بود... یکی مدارک تحصیلی‌ام بود و دیگری یک دست لباس. آن‌ها را برداشتم و از همان مسیر دوباره به خیابان پریدم و شروع به دویدن به طرف مقرمان کردم. شهر داشت کاملاً به دست عراقی‌ها می‌افتاد.

به ما گفتند باید از شهر خارج شوید و به آن سمت شط - یعنی ضلع جنوبی - برویم. به خاطر حفظ و نگهداری مهمات و همچنین این که خواهران به اسارت نروند. مهمات را تا آن جا که توانستیم از شهر خارج کردیم. ۴ آبان ماه بود که شهر سقوط کرد.

بعد از سقوط خرمشهر، ما وظیفه‌ی خود را ترک نکردیم. همین وظیفه‌ای که به عهده ما بود... یعنی مهمات‌رسانی و نگهداری از آن‌ها. در بیابان‌ها هم همین کار را انجام می‌دادیم. من یادم می‌آید به خاطر این که ستون پنجم مقر ما را شناسایی نکند و دشمن آن جا را مورد اصابت توپ و خمپاره قرار ندهد؛ و مهم‌تر از آن، هواپیماهای عراقی ما را کمتر بمباران کنند به بیابان‌های بین آبادان و خرمشهر رفتیم.

آن جا لودر زمینی را حفر کرد و ما مهمات را آن جا گذاشته، دور تا دور آن را خاکریز زدیم. بعد یک توالی صحرایی زدند و ما در بیابان مستقر شدیم. خیانت‌های بنی‌صدر بر همه آشکار بود... او اجازه نمی‌داد نیرو و مهمات بیاید. واقعاً مردم را در محاصره قرار داده بود. هیچ چاره‌ای نداشتند جز این که با دست خالی جنگ کنند. همین باعث شد که ما بمانیم و مبارزه کنیم. بعد از فرار او، نیرو رسید.

* فرزند مقاومت

معصومه لک

بعد از تشکیل جهاد سازندگی، ما با عده‌ای از خواهران و برادران از جمله معصومه علامه، رضا علامه، سکینه حورسی، رباب حورسی، سید رسول بحرالعلوم و بقیهٔ بچه‌ها در جهاد سازندگی خرمشهر و جهاد سازندگی شادگان فعالیت‌های مستمری داشتیم. ما کارهای فرهنگی، امداد و کمک‌رسانی و امور دیگری را که در رابطه با انقلاب بود انجام می‌دادیم.

آموزش نظامی را با چند تن از برادران از جمله شهید حیدر حیدری و مهدی دنیابین در بعضی از مناطق شهر در منازل خواهران و برادران خرمشهری انجام می‌دادیم. فعالیت‌های ما در زمینه‌های حوادث غیر مترقبه چون سیل و زلزله و... نیز بود. قبل از جنگ، درگیری در نوار مرزی شروع شده بود و چون آن‌زمان با

● روایت زنان رزمنده و ایثارگر خوزستان

از سقوط و آزادسازی خرمشهر

بچه‌های سپاه در ارتباط بودیم و همسر^۱ هم یکی از بچه‌های سپاه بود که مرتباً در نوار مرزی حضور داشت، کم و بیش به حوادث و وقایع نوار مرزی آگاهی داشتیم و پیگیر قضایا بودیم.

فکر می‌کنم ۳۱ خرداد بود که مصادف با شهادت شهید موسی بختور^۲ و عباس فرهان اسلامی^۳ و قبل از آن‌ها شهادت [سید] جعفر موسوی در نوار مرزی خرمشهر بود. وقایع مرزی ادامه داشت تا این‌که بچه‌ها پل استراتژیکی را که پل مرزی بین ایران و عراق بود به منظور عدم پیشروی دشمن تخریب کردند. کسانی که در این کار شرکت داشتند شهید حیدر حیدری و اسکندر حیدری و شهید رحمان اقبال‌پور بودند که تقریباً دو روز روی این برنامه کار کردند تا توانستند به نتیجه برسند و کار دشمن را مقداری به عقب بیندازند.

روز ۳۱ شهریور ماه ۵۹ حملات سنگین عراق به سطح شهر آغاز شد. البته بچه‌ها شب قبل که از مرز آمده بودند پیش‌بینی این حمله را می‌کردند و می‌شود گفت که نیروهای نظامی تقریباً مطلع بودند. مردم بی‌دفاع مرتباً زیر حملات توپ

۱. شهید حیدر حیدری، همسر اول ایشان. همسر دوم ایشان شهید اسکندر حیدری است. (ویراستار)

۲. شهادت شهید موسی بختور، ۳۱ خرداد ۱۳۵۹ است. (ویراستار)

۳. نام درست او عباس فرحان اسدی، متولد ۱۳۳۹ در خرمشهر است. او بنا بر روایت‌های مشهور، نخستین (؟) شهید دفاع مقدس (پیش از حمله رژیم عراق) و از جمله نخستین شهدای سپاه خرمشهر است که در ۳۱ خرداد ۱۳۵۹ و قبل از آغاز رسمی جنگ، در رویارویی با نیروهای ارتش بعث عراق به شهادت رسید. او اولین شهید سپاه خرمشهر است. در چند روایت از جمله همین روایت معصومه لک، شهید اسدی به همراه شهید بختور با هم و در یک درگیری به شهادت رسیدند. (همچنین ر.ک: همین کتاب، «وقوع آنچه نمی‌بایست...»، سکینه حورسی)

اما در روایتی از همین کتاب (ر.ک: «نفس‌های آخر شهر...»، نرگس بندری‌زاده، نخستین شهادت مرتبط با حمله رسمی عراق را در آغاز جنگ با انتشار رادیویی خبر شهادت «شهید حیدر حیدری و شهید رحمان اقبال‌پور» مربوط به این دو شهید گرانقدر می‌داند. (ویراستار)

و خمرسه‌خمسه^۱ و سلاح‌های دشمن قرار می‌گرفتند. کسانی را می‌دیدید که شب را در کنار خانواده‌های‌شان به سر می‌بردند ولی صبح با جنازهٔ آنان روبه‌رو می‌شدند. همان روزهای اول که همسرم به شهادت رسید، به خاطر اقوام و بستگان که به خرمشهر آمده بودند مجبور شدیم دو - سه روز را به اهواز برویم.^۲ بعد از چند روز، تلاطم درونی‌ام مرا وادار کرد تا به خرمشهر برگردم و پا به پای برادران و خواهران فعالیت کنم. بیشتر حضور من در مسجد جامع بود. آن‌زمان مسجد جامع مأمن و مأوا و پایگاهی بود برای نیروهایی که از جاهای دیگر اعزام می‌شدند و آن‌جا بیشتر کمک‌های تغذیه‌ای، پشتیبانی و امدادی را انجام می‌دادند.

خواهران بنا به تکلیف درونی و انسانی‌شان ایستادند تا به برادران رزمنده کمک‌رسانی نمایند و قوت قلبی برای آنان و ادامهٔ جنگ با دشمن و عقب‌راندن آنان باشند تا دشمن نتواند در شهر نفوذ کند و شهر را تصرف کند. آن‌ها آذوقه و وسایل امدادی را مهیا می‌کردند و لباس‌های رزمندگان را می‌شستند. به خاطر وضعیتی که پیش آمده بود و عدم حمایت رییس‌جمهور وقت^۳ و خیانت‌های او پشتیبانی لازم انجام نشد.

من خودم شاهد بودم که همسرم و یکی دیگر از بچه‌های سپاه به نام ناجی شریح‌زاده به لشکر ۹۲ [زرهی] اهواز آمدند که موشک‌های دراگون^۴ تحویل بگیرند و به خرمشهر بیاورند اما متأسفانه به آنان می‌گویند ما دستور نداریم که مهمات بدهیم.

۱. خمرسه‌خمسه، گروهی از توپخانه است که توپ‌های آن به صورت پنج عدد - پنج عدد به همراه هم و به شکل هراستاکی شلیک می‌کنند. یعنی در هر بار مسلح‌شدن، بیست و پنج گلوله را به صورت پنج تا پنج تا شلیک می‌کرد.

نوعی دیگر از این گونه ابزار جنگی، «چلچله» بود که در هر بار شلیک، چهل عدد گلوله را یکی‌یکی به سمت هدف شلیک می‌کرد.

۲. به خاطر اینکه مردم حاضر در مراسم ختم، مورد هجوم دشمن قرار نگرفتند.

۳. سید ابوالحسن بنی‌صدر.

۴. موشک دوش‌پرتاب و ضد تانک و زره. (ویراستار)

● روایت زنان رزمنده و ایثارگر خوزستان
از سقوط و آزادسازی خرمشهر

شهید حیدری مدتی در کنار برادران افغانی در افغانستان مشغول مبارزه با نیروهای روسی بود و آشنایی زیادی با وسایل و مهمات جنگی داشت. ارتش دستور تحویل مهمات را نداشت اما با پایداری و سماجت بچه‌های خرمشهر چند قبضه موشک از آنان تحویل می‌گیرند که با آن‌ها توانستند بیشتر مقاومت کنند و دشمن را کمی به عقب برانند. مظلومیت مردم و فرزندان خرمشهر بیانگر حوادث کربلا و شهادت مظلومانه امام حسین (ع) و یارانش بود. مظلومیت بچه‌ها که غریبانه جنگیدند و بی‌پناه به شهادت رسیدند.

خواهران رزمنده در شهر، قوت قلبی برای بچه‌ها بودند. آن‌ها را تشویق می‌کردند که نیروهای دشمن را به عقب برانند. در قسمت نظامی، خواهران بسیج و خواهران مکتب قرآن^۱ بودند و خواهران متفرقه در شهر نیز کمک‌های امدادی و

۱. مؤسسه مکتب قرآن، نهادی فرهنگی و وابسته به حوزه علمیه خرمشهر و در نزدیکی مسجد جامع بود. در بیشتر روایت‌های زنان در ۴۵ روز مقاومت خرمشهر و پس از آن، ردپای این مکتب و تأثیر خوه‌ران فعال در این مکتب دیده می‌شود و شماری از زنان شهید مقاومت خرمشهر، از خوه‌ران این نهاد بودند.

همان‌گونه که از روایت‌های زنان ایثارگر و امدادگر دفاع مقدس پیداست، زنان فعال مکتب قرآن، مهم‌ترین زنانی بودند که در سامان‌دهی و پشتیبانی مردمی جنگ و پاسداری از زاغه‌های مهمات و همچنین فعالیت‌های امدادی مؤثر و کارآمد (مانند جمع‌آوری شهدا و زخمی‌ها پس از بمباران یا اصابت گلوله‌های توپ، خمپاره و رسام، انتقال مجروحان مردمی و رزمندگان به بیمارستان‌ها و مراکز درمانی، مراقبت از آن‌ها در بیمارستان، غسل و کفن و دفن شهدا و شناسایی و برخورد با عوامل ستون پنجم و...) نقش برجسته و حیاتی داشتند. خدیجه عابدی: (عابدینی؛ رزمنده و ایثارگر، و همسر سردار و معلم شهید مهدی آلبوغیبش، ر.ک: همین کتاب، «لحظه‌ی خداحافظی مهدی»، سکینه حورسی) از مهمترین شخصیت‌هایی است که در شکل‌گیری و فعالیت این جریان و سپس احیای آن پس از جنگ نقش کلیدی داشت. (ویراستار)

افتتاح رسمی مکتب قرآن در سال ۱۳۵۷، در راستای تربیت زنان مبلغ و اشاعه‌ی فرهنگ قرآن و معارف اسلامی برای تمامی خواهران اعم از دانشجو، خانه‌دار، دانش‌آموز و... و پاسخ‌گویی به شبهات آنان بوده است.

پشتیبانی انجام می‌دادند. هر کسی به هر نحو و توانی که داشت سعی می‌کرد در این زمینه خدمتی را انجام دهد.

روز ۴ آبان روزی است که خرمشهر سقوط کرد... روزی که برای ما به یاد ماندنی بود. فکر نمی‌کنم آن روز هیچ‌گاه از ذهنم خارج شود. برای ما یک‌روز تأسفبار و بد؛ و نوعی مرگ تدریجی بود. شهر و وطنمان را، جایی که عمری در آن زندگی کرده بودیم و خاطرات زیادی از آن جا داشتیم، چه غریبانه از دست دادیم.

بعد از سقوط خرمشهر مدتی را در اهواز ماندم... بعد به سپاه خرمشهر - که در ماهشهر مستقر شده بود - رفتم و بعد از چند روز با خواهر نوشین نجار و شهید محمد رضا ربیعی و شهید تقی محسنی فر و برادر فریدون دشتی با یک خودرو سواری عازم سپاه آبادان شدیم که در پرشن هتل^۱ مستقر بودند. آن زمان بچه‌ها در کوت شیخ^۲ مقرهایی را تشکیل داده بودند. از آبادان به طرف کوت شیخ رفتیم و در یکی از مقرها مستقر شدیم. آن جا تعدادی از خواهران از جمله خواهر کبری عارف‌زاده، خواهر شهلا طالب‌زاده، سهام طاقتی و نوشین نجار حضور داشتند. مدتی آن جا بودیم. بچه‌ها در حال انجام عملیات‌های شناسایی بودند.

در جریان خلق عرب و [ظهور اندیشه‌های] تجزیه‌استان [خوزستان] توسط دشمنان، زنان این مکتب برای ایجاد پیوند مستحکم و وحدت بین علمای عرب و عجم بسیار تلاش کرد. در این راستا جلسات متعددی با حضور علمای عرب و عجم در مکتب قرآن برگزار شد.

در سال ۱۳۶۹ پس از بازگشت به خرمشهر، مسجد مکتب قرآن را افتتاح کردند. در آن زمان تنها مرکز علمی - فرهنگی شهر به حساب می‌آمد و همان اهداف گذشته - یعنی تربیت زنان مبلغ و اشاعه‌ی فرهنگ قرآن بین عموم خواهران و پاسخگویی به شبهات را در سرلوحه‌ی کار خویش قرار دادند. (به نقل از: پایگاه مقاومت بسیج طلاب مدرسه علمیه کوثر خرمشهر)

۱. Persian Hotel. در سال ۱۳۴۷ تأسیس شد و بعد از جنگ به هتل آزادی آبادان تغییر نام یافت. (ویراستار)

۲. کوی آریای کنونی. (راوی)

برای اولین بار همسر شهید حیدری در «این عملیات»، شناسایی را بدون این که دستوری از کسی یا جایی داشته باشد انجام داده بود. آن موقع، ما فقط با یک چادر از خرمشهر خارج شده بودیم. حتی چیزی که بتواند هویت ما را مشخص کند همراه نداشتیم. برای همین ایشان به منزل رفته بود و حلقه ازدواجش را با عکس و آلبوم‌ها به عنوان مدرک آورده بود و گفت که خانه ما و اتاقی که در آن زندگی می‌کردیم گلوله توپ خورده و ویران شده بود.

بعد از این که در این عملیات شناسایی انجام شد و مقداری اطلاعات از عراقی‌ها جمع‌آوری شد، این خبر به گوش جهان‌آرا^۱ رسید. ایشان خیلی ناراحت شد و با همسر برخورد کرد... اما بعد متوجه شد که بچه‌ها قادرند که از جان خویش بگذرند و در دل دشمن نفوذ کنند و اطلاعات دشمن را به این سمت منتقل کنند. به همین دلیل عملیات‌هایی را برنامه‌ریزی کردند و گروه‌های عملیات شناسایی را تشکیل دادند.

یک شب شهید قاسم داخل‌زاده، حمید انباشی و شهید حیدری برای عملیات شناسایی به آن سمت می‌روند که ناگهان با نیروهای عراقی برخورد می‌کنند و درگیر می‌شوند. حتی با دوربین فیلم‌برداری از صحنه‌های درگیری و عراقی‌ها فیلم‌برداری می‌کنند... اما چون برگشتن آن‌ها با دوربین میسر نبود مجبور می‌شوند آن را در باغچه یکی از خانه‌ها مخفی کرده و خودشان به طور حضوری اطلاعات را گزارش بدهند.

یک شب دیگر شاهد انجام عملیات شناسایی بودیم که شهید حیدری و شهید داخل‌زاده انجام دادند. تقریباً اواخر پاییز و اوایل زمستان بود. هوا به شدت سرد بود و آن‌ها به وسیله طناب از این سمت آب به آن سمت تردد می‌کردند. حیدری وسط آب، به دلیل سرمای بالا و یخ‌زدگی آب، بدنش خشک شده بود... بچه‌ها می‌بینند که عکس‌العملی نشان نمی‌دهد و حرکتی نمی‌کند. مجبور می‌شوند او را برگردانند و می‌بینند که اصلاً بدنش خشک شده و حرکتی نمی‌کند.

فوراً هفت - هشت نفری او را ماساژ می‌دهند و بدنش را از یخ‌زدگی و انجماد خارج می‌کنند. بعد از چند دقیقه، خون در بدنش جریان پیدا کرده و به حالت اولیه

برمی‌گردد. چنین عملیات‌هایی توسط برادران رزمنده زیاد انجام می‌شد. از جمله این عملیات‌ها، عملیاتی بود که سید صالح موسوی همراه شهید رضا دشتی انجام داد که ما آن موقع در کوت شیخ حضور داشتیم. آن روز شهید رضا دشتی زخمی می‌شود و بچه‌ها مجبور به عقب‌نشینی می‌شوند و او را با هزار زحمت به این سمت آب آورده و به بیمارستان می‌رسانند... ولی ایشان در اتاق عمل به شهادت می‌رسند.

خواهران در سطح شهر ایثار و فداکاری زیادی از خودشان نشان می‌دادند. حتی از سهمیه غذای خودشان می‌گذشتند و آن را به بچه‌های رزمنده تقدیم می‌کردند تا توان و قوت بگیرند و بتوانند با دشمن مقابله بکنند. برای ایثارگری، هر چیزی که در توانشان بود کوتاهی نمی‌کردند. مادران به خاطر حضور فرزندان، در صحنه باقی ماندند و سنگر را خالی نکردند و دوشادوش فرزندان جنگیدند. خواهران زیادی نیز به شهادت رسیدند و در کنار بچه‌های شان مظلومانه پریپ شدند... از جمله دو تن از خواهران رزمنده و امدادگر خرمشهری شهید شهناز حاجی‌شاه^۱ و شهناز محمدی که وقتی خبر شهادت این دو را به ما دادند^۲ ما خیلی متأثر شدیم.

یکی از برادران می‌گفت منزل مسکونی برادرم نزدیک مکتب قرآن بود که در جوار مسجد جامع بود... برادرم می‌گفت در بلوار نشسته بودم و می‌خواستم سیبی را که به عنوان تغذیه از مسجد جامع گرفته بودم بخورم در تردید بودم که این سیب را بخورم یا به کس دیگری بدهم که صدای شلیک خمپاره به گوشم رسید. گوشه خیابان دو نفر به هوا پرتاب شدند. وقتی نزدیک رفتم دیدم جسد دو تن از خواهران مکتب قرآن بود که به سمت مسجد جامع می‌آمدند. چون محرمیتی با آنها نداشتیم نمی‌توانستم به آنها دست بزنم. بعد از چند دقیقه خواهران دیگر آمدند و اجساد آنها را به بیمارستان انتقال دادند.

۱. نک: تصاویر، «یک روز در گلستان شهدا».

۲. تاریخ شهادت: ۱۳۵۹/۰۷/۰۸ (به نقل از: سایت زنان شهید)، وابسته به سازمان بسیج جامعه زنان کشور.

● روایت زنان رزمنده و ایثارگر خوزستان

از سقوط و آزادسازی خرمشهر

کارهای فرهنگی که در آن زمان انجام می‌دادیم زیاد بود. خواهران و برادران در آن برهه بیشتر به تزکیهٔ نفس می‌پرداختند و برنامه‌های خودسازی داشتند. برنامه‌های عقیدتی نیز بود که برادران و خواهران در کنار یکدیگر انجام می‌دادند. مسجد جامع پایگاه و مأمّن و مأوی برای بچه‌های رزمنده بود... مثل مادری بود که رزمندگان به آن پناه می‌آوردند. مقاومت و ایثار و شهادت بچه‌ها در کنار کارون مثال‌زدنی است... کارونی که به خون بچه‌ها آغشته شده بود و همچنین پل خرمشهر که آخرین نبرد و حضور بچه‌ها در آن‌جا انجام گرفت. و یا خانه‌های ویران شهر که بیانگر مظلومیت خرمشهر بود... همه و همه تا ابد در ذهنمان به عنوان خاطرات ماندگار حفظ خواهند شد.

بعضی وقت‌ها با صدای سوت شلیک، زمانی که گلوله از اسلحه‌ها می‌شد ثانیه‌ها را می‌شمردیم تا این‌که به زمین اصابت می‌کرد و منفجر می‌شد... این‌گونه می‌توانستیم مسافت و گاهی نوع سلاح را تشخیص دهیم. سلاح‌هایی که در دست رزمندگان بود شامل ام. ۱، یکی - دو قبضه آرپی. جی و تیربار و خمپاره و چند قبضه سلاح ژ. ۳ بود و مهمات ناچیزی که باعث ۴۵ روز مقاومت^۱ در برابر دشمنی شد که کشورهایی مثل آمریکا و اسرائیل او را حمایت می‌کردند.

۱. روایت‌های متعددی دربارهٔ روزهای مقاومت خرمشهر وجود دارد. عده‌ای نیز مقاومت را از روز ۳۱ شهریور تا ۴ آبان (۳۵ روز) می‌دانند. «به این ترتیب خرمشهر پس از سی و پنج روز مقاومت، روز چهارم آبان ۱۳۵۹ سقوط کرد» (خرمشهر پایتخت جنگ، سیدقاسم یاحسینی، بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس خوزستان و نشر شاهد، چاپ اول، ۱۳۸۲، ص ۸۲)»

اما در حقیقت، هجوم دشمن و مقاومت خرمشهر از میانه‌های اردیبهشت ۱۳۵۹ آغاز شده بود و در میانهٔ خرداد به اوج خود رسید... شهید موسی بختور و دوستانش در همین درگیری‌های سخت چند ماه پیش از آغاز رسمی جنگ به شهادت رسیدند. در شماری از روایت‌های زنان و دیگر رزمندگان خرمشهر می‌بینیم که مردم از چندین روز بیشتر، شلیک‌ها و پروازهای دشمن را در خرمشهر و اطراف آن می‌دیدند. در مواردی نیز گلوله‌هایی به سطح شهر برخورد کرده است. (ویراستار)

در کنار بچه‌های سپاه خرمشهر، برادران ارتشی معتقد و متدینی هم بودند... از جمله برادر سروان رجبی که مسئول یک قبضه توپ ۱۰۶ میلی‌متری در نوار مرزی خَین^۱ بود. او در کنار بچه‌های خرمشهر عاشقانه جنگید. البته بچه‌های نیروی دریایی ارتش در کنار برادران سپاه بودند... ولی آن‌ها نیز از کمبودها و مشکلاتی از جمله عدم رسیدن مهمات و سلاح از طرف مقامات بالا به خصوص بنی‌صدر که برای آن‌ها به‌وجود می‌آمد رنج می‌بردند. اما این باعث نشد که از جانشان مایه نگذارند. آنان تمام قد در برابر دشمن ایستادند و مردانه تا اوج پر کشیدند.

۱. نهر خَین حوالی شلمچه و در قلمرو جغرافیایی ایران است. (ویراستار)

* ورود من به آبادان

معصومه لک

زمانی که می‌خواستیم وارد آبادان شویم، آبادان در محاصره دشمن بود. تمامی راه‌های اصلی و ورودی به شهر مسدود بودند. فقط یک قسمت از جاده به سمت ماهشهر به آبادان باز بود که جاده خاکی بود و این جاده خاکی آن قدر انشعاب پیدا کرده بود که جاده اصلی پیدا نبود. به همین دلیل خیلی از برادران و خواهرانی که می‌خواستند از شهر خارج شوند به دلیل اشتباه در تشخیص مسیر، و گم کردن جاده اصلی سرگردان و یا دچار حادثه می‌شدند یا در بیابان‌ها بر اثر تشنگی و گرسنگی حتی از بین می‌رفتند.

موقعی که می‌خواستیم از ماهشهر به سمت آبادان و از آن جا به مقر کوت شیخ برویم، راه را گم کردیم. بچه‌ها چون راه را نمی‌دانستند گفتند با توکل به خدا پیش می‌رویم. همین‌طور که پیش می‌رفتیم ناگهان دیدیم مواضع و موانع دشمن، جلو چشم ما ظاهر شدند. حدود ۲۰ متری با دشمن فاصله داشتیم که صدای فریادی شنیدیم... نیروی خودی بود و به طرف ما می‌دوید. آن چنان می‌دوید که نفس نفس می‌زد. به ما که رسید شیشه ماشین را گرفت و بر سر راننده داد زد. فکر می‌کنم

آقای دشتی بود... گفت احمق‌ها کجا دارید می‌روید؟ راننده جواب داد می‌خواهیم به آبادان برویم.

گفت شما می‌دانید که جاده را اشتباه رفته‌اید و الآن در قلب دشمن و در تیررس آن‌ها قرار دارید؟ من دیدم نیروهای خودی هستید... به طرف شما آمدم تا به سمت آنان نروید و به اسارت در نیایید.

سپس ما را به پشت نوار مرزی هدایت کرد و با راهنمایی ایشان راه اصلی را پیدا نموده و به سمت آبادان برگشتیم. به این شکل، فداکاری یکی از برادران بود که ما را از اسارت دشمن نجات داد.

با همسر اولم شهید حیدر حیدری که از بچه‌های رسمی سپاه خرمشهر بود و در روز ۳۱ شهریور ۵۹ به شهادت رسید، در سپاه و جهاد خرمشهر همکاری نزدیکی داشتیم. ما و دیگر بچه‌ها به این صورت و در جریان فعالیت‌های فرهنگی و امدادی آشنا می‌شدیم. با ایشان که آشنا شدم منجر به ازدواج ما شد. بعد از گذشت چند ماه از زندگی مشترکمان، ایشان در نوار مرزی خین به شهادت رسیدند. بعد از یک سال زندگی در کنار خانوادهٔ ایشان با وساطت اطرافیان و دوستان با برادر شهید (اسکندر حیدری) ازدواج کردم.

در آن مقطع بیشتر مجوز جهت خواهران و برادران را سپاه و ارتش صادر می‌کرد. همهٔ بچه‌های سپاه، خودی و آشنا بودند و از طریق این آشنایی در جبهه تردد داشتیم و فعالیت می‌کردیم. حضور ما بیشتر از طریق سپاه پاسداران بود که باعث می‌شد در صحنه و میدان جنگ حضور داشته باشیم. بیشتر فعالیت‌هایی که ما انجام می‌دادیم، فعالیت‌های امدادسانی و پشتیبانی بود.

خواهران دیگری هم بودند که کارهای نظامی می‌کردند و در حیطهٔ نظامی مشغول خدمت بودند. زنان در آن برهه نقش حساسی بر عهده داشتند... زنان بودند که همسران و فرزندان‌شان را هدایت می‌کردند که صحنه‌ها و جبهه‌ها خالی نمانند یا پشتیبانی جنگ را بر عهده داشتند. خود من شاهد بودم که مادر شهید

● روایت زنان رزمنده و ایثارگر خوزستان

از سقوط و آزادسازی خرمشهر

[سیدحسین] علم‌الهدی^۱ در اهواز از جان خویش مایه می‌گذاشت و خود را وقف بچه‌های رزمنده می‌کرد.

خواهران یک تشکّل مردمی از تجمع خواهرانی که کارهای امداد و سُست و شوی ملحفه و البسه بچه‌های رزمنده و کمک‌های پشتیبانی جبهه را به عهده داشتند ایجاد کردند. در اکثر شهرستان‌ها نیز پایگاه‌هایی به همین صورت خدمت‌رسانی می‌کردند. در هیچ زمانی زنان پشت جبهه را خالی نکردند و تا آخرین دقایقی که جنگ ادامه داشت دوشادوش مردان حضور داشتند و با چنگ و دندان پاسدار جنگاوری مردانشان بودند.

۱. بی‌بی بتول جزایری.

* وقوع آنچه نمی‌بایست...

سکینه حورسی

بعد از گذراندن دوره‌ی اول دبیرستان و وارد شدن به سال دوم، فعالیت‌های انقلابی‌ام را گسترش دادم. در این برهه با خانواده‌های مذهبی شهرمان همچون خانواده شهید محمد جهان‌آرا آشنا شده و ایجاد ارتباط با چهره‌های شاخص که در جریان انقلاب و جنگ فعالیت‌های بسیاری می‌کردند را در دستور کار خودم قرار دادم. چهره‌هایی مانند شهید رضا موسوی، شهید ابراهیم علامه^۱، شهید جمشید پناهی و بچه‌هایی که در جریان‌های انقلاب در حسینیه‌ی اصفهانی‌ها فعالیت می‌کردند. همین باعث شد که حضور من در جریان انقلاب پویاتر شده و وارد صحنه‌های سیاسی شوم.

از نظر جنسیت، حضور یک زن در صحنه‌های سیاسی در آن دوران خیلی خطرناک بود... ولی با تشویق خیلی از خواهران که در فعالیت‌ها حضور داشتند از

۱. نک: تصاویر، «یک روز در گلستان شهدا».

● روایت زنان رزمنده و ایثارگر خوزستان

از سقوط و آزادسازی خرمشهر

جمله خانم خدیجه عابدی، خانم معصومه علامه، خانم بتول کازرونی و خانم صباح عقیل زاده؛ و آشنایی آن‌ها با شهید جهان‌آرا باعث شد فعالیت‌های‌مان را در انقلاب زیادتر کنیم... به طوری که سال‌های نزدیک به انقلاب باعث شد که تعدادی از خواهران دستگیر شوند.

آن زمان سال سوم دبیرستان را می‌گذراندم و به علت این‌که در محله ما بچه‌های مذهبی زندگی می‌کردند و فاصله خانه‌های‌مان کم بود، ساواک به خیابان حمله کرده و خواهر معصومه علامه، خدیجه عابدی، بتول کازرونی و برادر رضا علامه و یک عده از بچه‌های دیگر را دستگیر کرد. البته خواهر بتول آن‌زمان در منطقه «بازار صفا» زندگی می‌کرد. همان موقع ما هم شناسایی شده بودیم... بعد از دستگیری دوستانم، متواری شده و حدود یک هفته یا دو هفته عازم اهواز شدم تا کمی از سر و صداها خوابیده شود و بعد از آن دوباره به شهرم بازگردم.

در این یکی - دو هفته‌ای که از شهر دور بودم به دلیل اوج فعالیت‌ها، مسائل روحی و روانی برای من پیش آمد که باعث شد سال سوم دبیرستان رد شوم. آن‌زمان با وجود این‌که انگیزه‌مان برای درس این بود که بچه‌های حزب‌الله باید تحصیل کنند و وارد دانشگاه شوند و در دانشگاه یک سنگر بزرگ برای فعالیت‌های سیاسی‌مان تشکیل دهیم؛ متأسفانه این حرکت باعث شد که خیلی از بچه‌ها از درس عقب بیفتند. فعالیت‌های‌مان خیلی شدید شده بود... یادم هست خیلی سر پرشوری داشتم و از هیچ چیز نمی‌ترسیدم. برنامه‌ها زیر نظر شهید جهان‌آرا بود... ایشان هم از دست رژیم پنهان شده بودند... ولی سازماندهی بچه‌ها را در دست داشتند. زمانی که شنیدیم [سیدعلی] جهان‌آرا^۱ و کریم رفیعی در زندان به شهادت رسیده‌اند، ما حضورمان را در جریان انقلاب فعال‌تر و سازماندهی کردیم.

در سطح شهر هم شهید رضا موسوی به همراه دیگر برادران شهیدمان فعالیت داشت. همان موقع نیز حسن مجتهدزاده به شهادت رسید... ولی ما فعالیت‌هایمان همچنان ادامه داشت. زمانی که انقلاب به دست بچه‌های حزب‌الله و امام پیروز شد ما وظیفه داشتیم به فاز دیگر مبارزاتی بپردازیم. برای همین به فعالیت‌های

۱. سیدعلی جهان‌آرا برادر شهید سیدمحمدعلی جهان‌آرا، ایشان از مبارزان پیش از انقلاب

بودند که در زندان ساواک زیر شکنجه‌های جانکاه به شهادت رسیدند.

فرهنگی در سطح شهر پرداختیم. هنوز فعالیت‌های ملی خود را شروع نکرده بودیم که بلافاصله دشمن، پشت پرده‌ی مسأله قومیت را در سطح استان خوزستان به وجود آورد. قبلاً این تنش‌ها در کردستان به‌عنوان خلق‌گُرد و کوموله‌ها رخ داده بود. در خوزستان هم به‌عنوان خلق عرب فعالیت‌ها آغاز شد... از جمله در خرمشهر که فاصله کمی با مرز داشت.

نیروهای گماشته دشمن وارد شهر شدند و تعدادی از مردم ساده را فریب دادند و به‌عنوان پشتیبانی از خلق عرب و قومیت عرب در خرمشهر و خوزستان فعالیتشان را شروع کردند. فعالیت‌های سیاسی و نظامی آن‌ها با بمب‌گذاری در سطح شهر آغاز شد.

آن زمان من سال آخر دبیرستانم را تمام کرده بودم و خودم را برای ورود به دانشگاه آماده می‌کردم. در آن ایام به‌خاطر این‌که در شهر بمانم و مشغول فعالیت‌های دیگر شوم، چند روزی را به بروجرده رفتم تا در آن‌جا درس را ادامه دهم. طی تماسی که با بچه‌ها داشتم، گفتند اغتشاش‌هایی که از قبل در خرمشهر بوده خیلی شدیدتر شده و ممکن است اتفاقات بزرگی در شهر بیفتد. اما من باز هم به فکر درس بودم که مبادا از تحصیل عقب بیفتم.

در همان ایام، روزنامه‌ی کیهان اعلام کرد که مسجد جامع خرمشهر به دست عناصر ضد انقلاب با نارنجک منفجر شده است و چندین نفر هم به شهادت رسیده‌اند. از جمله شهدا، یکی از بچه‌های بسیار خوب و فرهنگی شهر بود که در بحبوحه انقلاب در کنارمان به صورت شبانه‌روزی فعالیت کرد. روزنامه، عکس ایشان را هم زده بود. {اسمش یادم نیست} وقتی که من این را دیدم خیلی متأثر شدم... بطوری که طاقت ماندن نداشتیم. با بچه‌ها در خرمشهر تماس گرفتیم که ببینیم چه اتفاقی افتاده است. به من گفتند بیا خرمشهر و درست را برای بعد بگذار. درس را رها کردم و به خرمشهر برگشتم. ولی به‌طور کامل به من نگفته بودند که چه اتفاقی افتاده است. در همان زمانی که به خرمشهر رسیدم، متوجه شدم که خواهرم که از من کوچکتر بود، چشمش را در جریان انفجار مسجد جامع از دست داده و او را به شیراز اعزام کرده‌اند. وقتی وارد شهر شدم به‌خاطر اتفاقاتی که در این چند مدت افتاده بود، شهر سوت و کور شده بود.

از همان روز، فعالیت‌های مان را شروع کردیم. در رابطه با اغتشاشات شهر، تا آن جایی که یادم هست با وجود این که تا به حال اسلحه در دست نگرفته بودیم، اما چون من و خانم علامه را می‌شناختند، ما را با کلت مسلح کردند. اسامی خانواده‌هایی که در جریان انقلاب فعال بودند در لیست زده شده بود و حکم آن‌ها اعدام بود. از جمله آن‌ها خواهر خودم^۱ بود که بعدها در جنگ حضور پیدا کرد. رباب اسمش در لیست اعدام‌شوندگان بود. آن‌ها اعلام کردند که اگر دستمان به او برسد اعدامش می‌کنیم. آن موقع من همسرم را نمی‌شناختم... از جمله لیست خانواده‌های اعدامی، خانواده بحر العلوم بود که شامل سیدعباس و سیدرسول بحر العلوم می‌شد.

من و خواهر علامه مسلح شدیم. برادران در پادگان دژ گشت شبانه داشتند. همین اغتشاشات شهری زمینه به وجود آمدن جنگ شد. امام دستور تشکیل بسیج داد... در همان اوایل تشکیل بسیج، من را به عنوان یک نیروی قدیمی دانسته و شهید جهان‌آرا از من خواست فعالیتیم را در بسیج و سپاه شروع کنم. در ابتدای تشکیل بسیج من و خواهر [کبری] عارف‌زاده به عنوان مربی تاکتیک انتخاب شدیم. آن موقع آموزش‌ها مفصل نبود... آن روزها دوران آشنایی من و سیدرسول بحر العلوم بود. ایشان هم پاسدار بودند و ما با هم عقد شده بودیم. من توسط سیدرسول آموزش‌ها را فرا گرفتم و به خواهر عارف‌زاده منتقل می‌کردم. یکی - دو ماه از تشکیل بسیج گذشته بود که بسیج خواهران تشکیل شد. آن موقع مثل الآن تشکیلاتی و منسجم نبود.

تاکتیک را یادگرفتیم و بعد وارد صحنه شدیم و آموزش‌ها را در سطح شهر شروع کردیم. اولین آموزش‌های ما به دانش‌آموزان مدارس بود. هفته‌ای یک مدرسه را آموزش می‌دادیم و خیلی هم موفق بودیم. بعد از آن از میان دانش‌آموزانی که انگیزه و معیاری برای انتخاب خودشان در حضور در سپاه داشتند انتخاب کردیم و در بسیج از آن‌ها یک گزینشی شد و حدود ۲۳ نفر از خواهران به عنوان پاسدار ذخیره انتخاب شدند.

۱. رباب حورسی، از زنان بسیار فعال در مقاومت و آزادسازی خرمشهر.

۲. تشکیل سازمان بسیج مستضعفین انقلاب اسلامی به دستور امام خمینی، ۱۳۵۸.

آموزش‌های ما خیلی فشرده‌تر شد... حدود ۴۰ شبانه‌روز آموزش داشتیم تا زمانی که درگیری‌های مرزی شروع شد. خرداد سال ۱۳۵۸ دو نفر از بهترین بچه‌های سپاه خرمشهر (حیدری و بختور) به شهادت رسیدند. ما تا پایان جریان خلق عرب در پاسگاه مرزی مؤمنین حضور داشتیم. همسر شهید جهان‌آرا^۱ به جمع ما آمد. او با خود بینش و تفکر جهان‌آرا را داشت.

چون بعد از انقلاب در مرز هیچ کاری نشده بود و مرزهای ما اکثراً محل رد و بدل کردن اسلحه و تردد عناصر ضد انقلاب بود، قرار بر این شد که ما یک سری کارهای فرهنگی و اطلاعاتی در مرزهای خرمشهر انجام دهیم. مسئول ما همسر جهان‌آرا بود. او تعدادی از خواهران قدیمی را که روی آن‌ها شناخت داشت جمع‌آوری کرد. خانم نعمت‌زاده که خانم مستی بود ما را به مرز مؤمنین برد. فاصله مرز مؤمنین با شهر کم نبود... قرار این شد که ما آن‌جا رفته و کار فرهنگی و اطلاعاتی انجام داده و در اختیار سپاه قرار دهیم.

من، مرحوم ایمان علوی، مهوش سعادت، خانم نعمت‌زاده، مادر سیدمرتضی و فاطمه جهان‌آرا، کسانی بودند که شیفته‌مان با هم بود. روزها با هم جهت انجام کار فرهنگی به مرز می‌رفتیم و مردم آن‌جا را در رابطه با انقلاب و دست آوردهایش روشن می‌کردیم. در کنار آن، کار اطلاعاتی هم می‌کردیم. منطقه‌ی خطرناکی بود... یعنی ما هیچ امنیتی نداشتیم. یک ماشین غیر نظامی ما را به آن‌جا می‌برد و با برادران سپاه هم برمی‌گشتیم. برادران ارتشی در پاسگاه مستقر بودند.

وقتی کار را شروع کردیم، روزهای اول مردم اصلاً ما را نمی‌پذیرفتند و روی خوش نشان نمی‌دادند... طوری شده بود که ما در کلاسی که می‌رفتیم درس بدهیم، بچه‌های‌شان به ما سنگ پرتاب می‌کردند و ما را به راه‌های گوناگون اذیت می‌کردند. ما از اول صبح که وارد روستا می‌شدیم از کلاس خارج نمی‌شدیم. از ترس این که مبادا اتفاقی برای‌مان بیفتد. البته شهید جهان‌آرا سر همین مسائل [امنیتی] سفارش کرده بود... کم‌کم بعد از چند روز کار ما و قیافه‌ی ما برای‌شان عادی شده بود و آرام آرام مردم از برنامه‌ها استقبال کردند. خیاطی و گل‌سازی را

۱. پوران اکبرنژاد. (ویراستار)

به شکلی که جذب شوند، توسط خواهرانی که با این امور آشنایی داشتند به آنان آموزش می‌دادیم.

در همان بحبوحه متوجه شدیم که وضعیت مرز خیلی خطرناک است. گزارش‌ها و اطلاعات به‌دست آمده را در اختیار سپاه قرار دادیم و همین اطلاعات کم، مؤثر واقع شد. نمی‌گویم که کار بزرگی انجام دادیم... ولی آن موقع کار کمی هم برای سپاه نبود. این اطلاعات شامل این بود که فاصله تا مرز چقدر است و رد و بدل کردن سلاح چگونه و چقدر آسان انجام می‌شود. این گزارش‌ها را همان اوایل که می‌دادیم چند تا از برادران با جمع‌آوری این اطلاعات، در اختیار رییس جمهور وقت - بنی‌صدر - قرار می‌دادند. بنی‌صدر از همان ابتدا از وضعیت مرز و نیروهای عراقی و ضد انقلاب اطلاع کافی داشت. یعنی می‌توانستند از وقوع جنگ جلوگیری کنند و جنگی اتفاق نیفتد... ولی این‌ها خیانت‌هایی بودند که دست به دست هم داده بودند تا مسأله جنگ اتفاق بیفتد.

ما هم همان مسائل را اطلاع دادیم. کم‌کم مسأله‌ی مرز خطرناک شده بود. ما واقعاً نمی‌توانستیم بمانیم... امنیت زیر صفر بود. مأموریتی که چند روز در آن‌جا داشتیم تمام شده بود و ما به شهر برگشتیم. البته این مأموریت باید ادامه پیدا می‌کرد. چون درگیری‌ها شروع شده بود، احساس کردیم که جانمان در خطر است و ممکن است اتفاقی برای ما بیفتد... به همین خاطر منطقه را رها کردیم. این درگیری بعد از چند ماه باعث شهادت دو تن از برادران به نام شهید [عباس] فرحان اسدی و موسی بختور شد.

اولین گلوله و خمپاره در تاریخ ۳۱ شهریور به شهر اصابت کرد. ما در حال آموزش دیدن بودیم و در همان ایام به بچه‌ها یک‌روز استراحت داده شد تا به منزل رفته، وسایل خود را گذاشته و به حالت آماده‌باش به پادگان بازگردند. یادم هست همان ایام، شهید جهان‌آرا به ما گفت که امکان دارد جنگ را پیش رو داشته باشیم. از من خواست که خواهران را آماده‌باش نگه دارم. او گفت: امکان دارد که از نیروهای شما استفاده شود. برای همین بچه‌ها به دستور شهید جهان‌آرا به منزل رفته و وسایل خود را تحویل خانواده دادند.

ما از همان زمان در اختیار سپاه خرمشهر قرار گرفتیم. اکثراً از خانواده‌ها بی‌اطلاع بودیم. ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ بود که اولین گلوله‌ها به شهر اصابت کرد و چقدر خطرناک بود. می‌خواستند یک شهر را تصرف کنند... آن هم با خالی کردن بمب و گلوله‌های توپ و خمپاره. ما در شهر، شاهد شهادت خیلی از مردم بی‌گناه بودیم... به هر حال ما فعالیت‌مان را شروع کردیم. روزهای اول و دوم به شکل‌های مختلفی در سطح شهر فعالیت می‌کردیم. بچه‌ها در بیمارستان‌ها گروه‌بندی شده بودند و یا در مناطقی که نیاز به حضور ما داشتند. به حال آماده‌باش بودیم.

و این را یادآور شوم که در آن ایام همه مسلح بودیم و گوش به زنگ جهت حفاظت شهر در مقابل ستون پنجم. چون در آن زمان چندین ضربه از آن‌ها خورده بودیم. حتی در ایام ۴۵ روز مقاومت یکی از دشمنان رو در روی ما آنان بودند... این‌ها کسانی بودند که با خلق عرب همکاری می‌کردند. هر منطقه‌ای که رزمندگان فعالیت می‌کردند، گرای آن‌جا را می‌دادند و آن منطقه را زیر توپ و گلوله‌ی خمپاره قرار می‌دادند و یا وقتی که نیروها کنار هم قرار می‌گرفتند و تجمع نیرو صورت می‌گرفت، گرا داده می‌شد و آن‌ها نیز مورد اصابت قرار می‌دادند.

چند روزی که از جنگ گذشت متوجه شدیم کلیه‌ی وسایل جنگی که داریم از جمله فشنگ و نارنجک و... که تعدادشان هم خیلی کم بود در پادگان نظامی محل آموزش ما وجود دارد. آن‌جا محل آموزش کلیه‌ی خواهران و برادران بسیجی و نیروهای رسمی سپاه بود. مهمات در آن‌جا جا مانده بود و خوب می‌دانستیم که سپاه به آن‌ها نیاز شدید دارد. برای همین تصمیم گرفتیم که برویم و مهمات آن‌جا را تخلیه کنیم. از نظر استراتژیکی نمی‌دانستیم منطقه چه وضعیتی دارد... آیا به تصرف دشمن درآمده یا نه. چون دشمن از جاده‌ی شلمچه به طرف اهواز پیشروی می‌کرد و این پادگان به جاده‌ی پل نو و شلمچه نزدیک بود... برای همین تصمیم گرفتیم برویم و آن مهماتی را که در اتاقی گذاشته بودیم تخلیه کنیم و بیاوریم تا چیزی از آن به دست دشمن نیفتد. از وضعیت آن‌جا هم هیچ اطلاعی نداشتیم.

من خواهران را به دو گروه تقسیم کردم... گروهی را به بیمارستان فرستادم و به آن‌ها گفتم که هر کاری از دستتان برآمد انجام دهید... ببینید چکار می‌توانید انجام دهید. چون شهید جهان‌آرا روی این مسأله تأکید داشت که ضمن کمک در

● روایت زنان رزمنده و ایثارگر خوزستان

از سقوط و آزادسازی خرمشهر

شهر، مواظب اغتشاشات و حرکت‌های تنش‌آمیز سطح شهر باشید و مراقبت کنید نیروهای ضد انقلاب از این طریق اقدام نکنند. شهر گرفتار یک التهاب شده بود... تجمع مردم بیشتر در بیمارستان و مسجد جامع بود. یک گروه را هم به مسجد جامع فرستادم و حدوداً ده - دوازده نفر بودیم که به سمت پادگان به راه افتادیم. خواهانی که در جاهای دیگر بودند خبر از وضعیت ما نداشتند که ما کجا داریم می‌روییم. چون می‌دانستم اگر این مسأله را به آن‌ها بگویم، آن‌ها هم ذوق و شوق دارند که همراه ما بیایند... برای همین خیلی آرام و بی‌سر و صدا و بدون این که به آن‌ها بگویم، به طرف منطقه در ۵ کیلومتری^۱ خرمشهر آمدیم.

جایی که ما آموزش می‌دیدیم جای وحشتناکی بود... به‌خصوص وقتی که شب می‌شد. ما به این امید رفتیم که سریعاً مهمات را از آن‌جا تخلیه کنیم. دیدیم الحمدالله کسی دستش به این مهمات نرسیده. اتاق مهمات شامل چند تا گلوله آرپی‌جی، چند صندوق نارنجک و تعدادی فشنگ بود. دیدم وسایل توی ماشین جا نمی‌شود چون ماشین برای حمل این مهمات کوچک بود.

راننده به شهر برگشت تا برای بردن مهمات، ماشین بزرگتری را بیاورد... اما زمانی که رفت دیگر نیامد. منطقه‌ای هم که ما در آن بودیم ۵ کیلومتر از شهر دور بود. زمان همین‌طور می‌گذشت تا این که نزدیک غروب شد. آن منطقه هم در آن موقع خیلی وحشتناک می‌شد و هیچ نوری هم نبود که آن منطقه را روشن کند. کلیه برق‌ها هم در سطح شهر قطع شده بود. از همان ۳۱ شهریور هم آب قطع بود. آن منطقه متروکه، بسیار وحشتناک بود. چشم، چشم را نمی‌دید. تنها چیزی که ما به آن امید داشتیم، منوره‌های دشمن بود که آن‌جا را روشن می‌کرد و گرنه فقط از راه صدا همدیگر را می‌شناختیم که چه کسی در کنارمان ایستاده است.

...زمان می‌گذشت و وضعیت ما وحشتناک‌تر می‌شد کمی ترسیده بودیم. ترسمان به دلیل این بود که مبادا به اسارت برده شویم. از وضعیت منطقه هم خبر نداشتیم... از شهر هم بی‌خبر بودیم. دشمن ساعت به ساعت پیشروی می‌کرد. در آن حال ما تصور می‌کردیم آن برادری که برای آوردن وسیله مناسب‌تر به شهر

۱. پادگان معروف به پادگان ۵ کیلومتری.

رفته و تا به حال نیامده، در جاده مورد اصابت خمپاره قرار گرفته و به شهادت رسیده است.

از آن طرف هم خواهرانی که در بیمارستان کار می‌کردند از وضعیت ما خبر نداشتند و نمی‌دانستند که ما کجا رفتیم. زمان می‌گذشت و ما هم دعا می‌کردیم که کمکی برای ما بفرستند. خواهر عارف‌زاده پیشنهاد داده بود که پیاده به سمت شهر حرکت کنیم... ولی از آنجایی که سگ‌های بیابان چند روزی بود که غذایی نخورده بودند، احتمال می‌دادیم به ما حمله کنند. از طرفی هم گفتیم اگر ما حرکت کنیم، در آن سیاهی چه نیروی خودی، چه نیروی دشمن به سمت ما تیراندازی کنند و این بود که از این کار منصرف شدیم.

پادگان هم با جاده فاصله زیادی داشت. مجبور شدیم همان‌جا بمانیم تا تکلیفمان مشخص شود. مرتب به بچه‌ها سفارش می‌کردم که سعی کنید اسیر نشوید. چون برادر جهان‌آرا سفارش کرده بود هر جا احساس خطر کردید وارد نشوید. ما هم منسجم و سازماندهی شده بودیم و نمی‌توانستیم خلاف صحبت‌های‌شان عمل کنیم. خیلی دوست داشتیم آن موقع در کنار بچه‌ها باشیم و گاهی اوقات پیشنهاد می‌کردیم پشت سر بچه‌ها قرار بگیریم و برویم خط مقدم تا بتوانیم تأمینشان کنیم. یا اگر اسلحه و فشنگ یا خشاب کم آوردند آن‌ها را تأمین کنیم. اما ایشان و همسرم سیدرسول بحرالعلوم مخالف این مسأله بودند... می‌گفت همین باعث می‌شود که ما در جنگیدن فرمان مشغول حضور شما شود و نتوانیم راحت بجنگیم. برای همین به بچه‌ها خیلی سفارش می‌کردم که مراقب باشند به اسارت نیفتند. در همان سفارش‌ها و متوسل شدن‌ها صدایی شنیدم که از طرف ریل راه آهن و میان نخل‌ها به گوشم می‌رسید.

خانم عارف‌زاده گفت: این صدای تانک است که دارد به سمت ما می‌آید. ما هم یقین پیدا کردیم که دشمن است^۱... یک مرتبه من و خانم عارف‌زاده گفتیم:

۱. وحشت همه را گرفته بود. شاید باور کردنی نباشد که تمام حواس و کنترلم را از دست داده بودم و از طرفی باید به بچه‌ها روحیه می‌دادم. یکی از خواهران که فکر کنم خواهر عارف‌زاده

● روایت زنان رزمنده و ایثارگر خوزستان

از سقوط و آزادسازی خرمشهر

صدای سید رسوله و عارف زاده به بچه‌ها رو کرد و گفت سریعاً اسلحه‌ها تون رو زمین بگذارید.^۱

بود گوشش را روی زمین گذاشت و گفت: بله ماشین یا نفربر یا تانک است. صدای ماشین همین‌طور نزدیکتر می‌شد. ما دیگر یقین پیدا کرده بودیم که نیروهای دشمن است.

...صدای ماشین نزدیک و نزدیکتر می‌شد تا این که به ریل راه آهن که رسید خاموش شد. دیگر صدای ماشین نیامد. اما صدای پیچ‌پیچ و حرف زدن به گوش می‌رسید. دلهره‌ی من بیشتر شد...
خدایا چه کار کنم؟

با صدای بلند فریاد زدم ایست! ایست! کی هستید؟ جواب بده؟ اسلحه را هم به سمتشان مسلح کردم و گفتم: کی هستی؟ جواب بده؟ کی آنجاست؟ و گرنه شلیک می‌کنم.
ناگهان صدای آشنایی به گوشم رسید که به فارسی گفت: شما کی هستید؟ آن‌جا چه کار می‌کنید؟ با خودم گفتم خدایا این صدا چقدر آشناست. دوباره صدا زد: جواب بدید کی هستید؟ من با خوشحالی رو به خواهر عارف‌زاده کردم و گفتم کبری صدا خیلی آشناست...
صدای سیده!

بله... در آن لحظات حساس صدای شوهرم سیدرسول بحرالعلوم بود. با صدای بلندی که همراه با بغض بود گفتم: سید هستی؟ آن هم با عصبانیت زیاد در جواب گفت: شما این‌جا چه کار می‌کنید؟ «من و جنگ، سکینه حورسی، در: از تبار ملکوت، عبدالصاحب رومزی‌پور (گردآورنده)، (۱۳۹۳)»

۱. «من و خواهر سکینه حورسی پیش سیم خاردار رو به طرف بیابان ایستاده و توی همین فکر بودیم که حس کردیم صدای ماشین می‌آید. صدایی می‌آمد...
ایست دادند، هر چه ایست دادند آن‌ها نفهمیدند. رفتیم جلو اسلحه‌های مان را مسلح کردیم و دوباره ایست دادیم.

وقتی که رسیدیم برادران ما را نمی‌دیدند. هوا خیلی تاریک بود. گفتیم برادران ما آشنا هستیم... شلیک نکنید. خواهر حورسی صدای شوهرش را شناخت. گفت: کبری این صدای سید رسول است. بیا زود به سمت آن‌ها برویم. به محض این که به نزدیک آن‌ها رفتیم دیدیم بله، سید رسول بحرالعلوم شوهر خانم حورسی و آقای محمد نورانی و حسن طاهریان بودند... (ورود دشمن، کبری عارف‌زاده، در: از تبار ملکوت، عبدالصاحب رومزی‌پور (گردآورنده)، (۱۳۹۳)»

خداوند قدرتی را به ما داده بود که در آن ایام از ترس فاصله گرفتیم. شب تا صبح پست می دادیم و هیچ گونه خستگی را احساس نمی کردیم. حالا شما فکر کنید آن ایام اگر به ما می گفتند یک ظرف بشوید، چقدر از شستن آن ظرف خسته می شدیم... یا از کار کردن در خانه فرار می کردیم. ولی در آن ایام تمام هم و غم ما این بود که شهر سقوط نکند. شب تا صبح پست می دادیم... در آن تاریکی بچه های کم سن و سال مثل خواهر نوشین نجار، فریبا کریمی، ابراهیمی و منیژه عطارزاده یک لحظه آرام و قرار نداشتند. زهرا دیناپور ۱۵-۱۶ ساله بود. مسن ترین آن ها من و خواهرم بودیم که من ۲۱ ساله بودم و خواهرم هم ۲۳ سال داشت.

آن بچه های کم سن و سال با آن روحیات حساس، با چه دلی و چگونه ۴۵ روز ماندند و شهادت ها و بدن های تکه تکه شده را دیدند و جا خالی نکردند. آن صندوق مهماتی را که آن ها حمل می کردند خیلی سنگین بود. این نکته را برادران و خواهرانی که در آن زمان بودند و دیده اند می دانند که منظورم از سنگینی این صندوق چقدر است. مخصوصاً برای یک خانم حمل و جابه جا کردن و رساندنشان خیلی سخت بود... ولی ما آن موقع احساس می کردیم بازوهای محکمی برای بچه های سپاه هستیم و هرطور شده باید این ها را به دستشان برسانیم و به خاطر نبودن نیرو آن رسالت بزرگی را که به عهده مان است به خوبی به پایان برسانیم.

بچه ها در آن ایام نه به شهرت فکر می کردند نه به میز و مقام... همه می دانستیم که شاید تا لحظه ای دیگر امکان زنده بودن مان نباشد. برای همین سعی می کردیم در این راهی که قدم گذاشتیم خالص باشیم. بچه ها اکثراً روزه بودند. ما به جز مواد غذایی بسیار محدود، چیزی برای خوردن نداشتیم. گاهی می شد که از بس نان خشک و پنیر خورده بودیم حالمان به هم می خورد. اما چون برای ماندن انگیزه داشتیم تحمل می کردیم. بچه ها روزه می گرفتند... یکی از خواهران به نام شهلا طالبزاده با گروه خونی O- بدون این که به ما اطلاع دهد^۱ می رفت و مرتب خون می داد. شاید دو یا سه بار خون داد. الآن که فکرش را می کنم، در آن سال ها

۱. چون می دانست به دلیل نخوردن غذای کافی و ویتامین دار و ضعف بنیه، ما مانع می شویم...

● روایت زنان رزمنده و ایثارگر خوزستان

از سقوط و آزادسازی خرمشهر

خدا چه قدرتی به او بخشیده بود که یک دختر جوان توانست مرتب خون بدهد. البته بعدها عوارض کمی پیدا کرد... بعد از ازدواجش معلوم شد. ولی آن موقع هم می‌رفت خون می‌داد و باز هم آن صندوقچه‌های سنگین مهمات را جابه‌جا می‌کرد و شب تا صبح پست می‌داد.

در مقرهایی که بودیم، بچه‌ها با هر توانی کار می‌کردند. همه‌اش فکر می‌کردم به‌جز خداوند و آن انگیزه‌ای که در آن ایام به ما داده بود؛ هیچ دلیل محکمی برای ادامه‌دادن و ماندن وجود نداشت. در جنگ تمام سلول‌های وجود ما را رضای خدا فرا گرفته بود. گاهی اوقات کسی از موقعیت ما خبر نداشت... حتی خواهرانی هم که در مسجد جامع کار می‌کردند از موقعیت ما خبر نداشتند. ضرورتی هم نمی‌دیدیم که از موقعیت ما با خبر شوند. تنها چیزی که ما فکر می‌کردیم این بود که در کنار رزمندگان باشیم، کمکی کنیم و در نهایت به شهادت برسیم. من فکر می‌کنم ما لیاقت شهادت را نداشتیم.

شهادت در وجود من کاملاً متجلی بود... اما مورد پذیرش خدا قرار نمی‌گرفتم. بارها گلوله‌های خمپاره به اطرافم اصابت می‌کرد اما هیچ ترکشی به من نمی‌خورد. این‌ها معجزاتی بود که آن موقع می‌دیدیم. شاید خداوند می‌خواست چند صباحی دیگر زنده بمانیم و خدمتی انجام دهیم. احساس می‌کردم حتماً چیزی در وجودم بوده که هنوز لیاقت شهادت و رسیدن به خداوند را نداشته‌ام.

زمان همین‌طور می‌گذشت و شهر داشت به تصرف دشمن در می‌آمد. احساس می‌کردیم آن مهمات خیلی برای ما مهم هستند... یک گلوله‌اش هم نباید دست دشمن بیفتد. برای همین به خواهران گفتم که این‌ها باید جابه‌جا شوند. بچه‌ها به کوی بهروز رفتند. ولی من مرتب تردد داشتم و به سطح شهر می‌رفتم. ایام شهادت شهناز حاجی‌شاه و شهناز محمدی‌زاده بود.

من با شهناز حاجی‌شاه خیلی صمیمی بودم و ۲ - ۳ ماه بعد از انقلاب با هم بودیم. خداوند این توفیق را داده بود که همراه بقیه خواهران مکتب قرآن به دیدار امام برویم. شهناز حاجی‌شاه هم جز لیست اسامی زیارت امام بود. ما امام را از نزدیک زیارت کردیم و من از آن ایام خاطرات زیادی از شهناز و تقوای او دارم.

آن موقع وقتی کنار ما بود، چقدر برای انجام دادن کارها داوطلب می‌شد. شهناز از آن دسته‌خواهرانی بود که در آن ایام نسبت به او شناخت کامل پیدا کرده بودم. یکی از هم‌زمانش بهجت صالح‌پور بود. برای من تعریف کرد که همان شب شهادتش با شهناز محمدی نشسته بودند و روی دستمال کاغذی وصیت می‌نوشتند و ما هم مسخره‌شان می‌کردیم و می‌گفتیم بابا بلند بشوید بیایید این‌جا. شهناز حاجی‌شاه هم لباس سفیدی به تن داشت.^۱ گفت که داریم وصیت می‌نویسیم شاید شهید شدیم. به شوخی گفت لباس سفید هم پوشیدیم که لباس شهادت‌مان باشد. صبح که می‌شود صدای انفجاری را می‌شنوند که گویا از طرف مسجد جامع بوده است. مقر آن‌ها مکتب قرآن بود که فاصله زیادی با مسجد جامع نداشت. صدا را که می‌شنوند می‌روند ببینند چه اتفاقی افتاده است. هر دو با هم بودند که خمپاره‌ای بین آن‌ها اصابت می‌کند و هر دو به شهادت می‌رسند.

زمانی که مطلع شدم، گفتند که جسدشان در بیمارستان است. من سریعاً به بیمارستان رفتم. جسد هر دو شهناز روی زمین بود. از شهناز محمدی‌زاده شناخت زیادی نداشتم ولی از شهناز حاجی‌شاه طلب حلالیت کردم. من و خواهرم جسدش را از روی زمین بلند کردیم تا در تابوت قرار دهیم و تا شهر سقوط نکرده او را دفن کنند.

آن موقع آقای محمود ربیعی هم بودند که چون نامحرم بودند، رفتند بیرون و گفتند شما بگذاریدش در تابوت و تا شهر سقوط نکرده سریعاً ببریم دفنش کنیم. ما جسد شهناز [حاجی‌شاه] را در تابوت گذاشتیم و بیرون آوردیم. همان موقع هم مادرش می‌رسد و جسد را برداشته و برای دفن می‌برند و با حضور مادر شهناز او را دفن می‌کنند.

۱. «مثلاً شهید حاجی‌شاه، شب قبل لباس سفید می‌پوشد و خواهران به او می‌گویند چی شده

لباس سفید پوشیدی؟

می‌گوید: «بله لباس عروسی مو پوشیدم.» «حکایت دلدادگی»، کبری عارف‌زاده، در: شهرم

در امان نیست... (۱)، عبدالصاحب رومزی‌پور (تدوین)، (۱۳۹۳)

بعد از سقوط خرمشهر، به منطقه کوی آریا^۱ آمدم. بعد از کوی آریا به مقرهایی رفتم که خواهان سپاه بودند. بعد از اتمام کار رزمی، یک دوره ۴۰ روزه در دانشکده‌ی مامایی اصفهان داشتیم. آن‌ها تصمیم داشتند بعد از این دوره، سازمان بهداری سپاه را تشکیل داده و کار امدادی انجام دهند. در آن ایام من باردار بودم و دوران ۵-۶ ماهگی‌ام را می‌گذراندم.

بچه‌ها برای آموزش به ماهشهر - که تقریباً پشت جبهه محسوب می‌شد - رفته بودند. من هم بسیار تردد داشتم... می‌رفتم و برمی‌گشتم. تا این‌که بچه‌ها دوره‌ی آموزشی‌شان به اتمام رسید و به منطقه برگشتند. من هم آن موقع زمان زایمانم بود. بالاخره پسر م سید مهدی [بحرالعلوم] به دنیا آمد. تقریباً ۱۵-۱۶ روز از زایمانم گذشته بود که خبر شهادت شهید جهان‌آرا را شنیدم. مهر سال ۱۳۶۰ بود. بلافاصله بعد از شنیدن این جریان، من برای برگزاری مراسم شهید جهان‌آرا به منطقه برگشتم. بچه دوم و سوم هم در بیمارستان آبادان متولد شدند. بعدها منازل صدا و سیما^۲ را که روبه‌روی پرشن هتل سپاه خرمشهر^۳ بود گرفتند و هر خانه را به یکی دادند تا ما در آن‌ها زندگی کنیم.

دخترها بعدها متأهل شدند. اکثراً با خود بچه‌های سپاه ازدواج کردند و هر کدام از ما در یکی از این واحدها زندگی می‌کردیم و زندگی خود را می‌گذرانیدیم تا مصادف شد با آزادی خرمشهر.

بعد از مدتی خرمشهر آرامش نسبی پیدا کرد و احساس کردیم که می‌شود در آن‌جا زندگی کرد؛ با مادر شهید پورحیدری چند ماهی را در خرمشهر گذرانیدیم. بعد هم مادر شهید حسین عیدی آمدند و چند ماهی آن‌جا ماندیم و زندگی کردیم. ولی بعد دیدیم اصابت خمپاره‌ها واقعاً زیاد است و احتمال این‌که دشمن بخواهد دوباره

۱. کوت شیخ قدیم.

۲. بریم.

۳. این هتل متعلق به سپاه نبود، بلکه به دلیل وقوع جنگ تحمیلی، متروکه می‌ماند و پس از چندی مانند بسیاری از ساختمان‌ها و مراکز بزرگ و مستحکم خرمشهر، محل حضور نیروهای مردمی و رزمندگان ارتشی و سپاهی و نگهداری مهمات بود. نام آن پس از جنگ، به «هتل آزادی آبادان» تغییر یافت. (ویراستار)

خرمشهر را پس بگیرد وجود دارد. از طرفی هم اعلام کرده بود که می‌خواهد منطقه را بمب شیمیایی بزند.

دوباره از شهر خارج شدیم و به محل قبلی در محل بریم آبادان برگشتیم... تا اینکه عملیات والفجر ۸ که رزمندگان قصد گرفتن فاو را داشتند. عراق اکثر شهرهای ایران بمباران کرد و در ایام دهه‌ی فجر، بهبهان را موشک زد و خانواده‌ی شهید ارجعی، مادر و خواهر شهید به شهادت رسیدند. وقتی که اکثر جاها را بمباران کرد، آقای جمی حکم شرعی دادند که تمام خانواده‌ها باید شهر را تخلیه کنند. چون عملیات از سمت خرمشهر- آبادان بود شهر را ترک کردیم و به ماهشهر نزد خانواده‌مان رفتیم و دو- سه ماهی آن جا بودیم تا عملیات فاو انجام شد و دوباره برگشتیم.

ما مدام تردد داشتیم اما از منطقه خارج نشدیم تا قطعنامه [۵۹۸] تصویب شد. بعد از قبول قطعنامه ضرورت دیدیم که در صحنه فرهنگی حضور یابیم. وقتی وارد شهر شدم به یاد شعاری که شهید بهروز مرادی داده بود افتادم که این شهر به خون شهدا آغشته است با وضو وارد شوید. مسأله‌ی حجاب آن‌زمان خیلی برای من مهم بود. بعد از قطعنامه و زمانی که خرمشهر به مرحله‌ی بازسازی رسیده بود، مسأله‌ی حجاب و این که منکری در شهر شهدا انجام نشود برای همه اهمیت داشت. برای همین سعی کردم حالا که به شهر آمدم کار فرهنگی انجام بدهم. تعداد کمی از مردم به شهر برگشته بودند. اولین محرم برای خانم‌ها برنامه فرهنگی داشتیم.

پیشنهاد من این بود که یک پایگاه فرهنگی تأسیس شود و چون مکتب قرآن قبل از جنگ فعال بود با همین مجموعه، مثل خواهر عارف‌زاده رسالت خودمان را در کار فرهنگی انجام دهیم. من همان ایام یک سال درس حوزه خواندم... مسئولان گفتند بسیج خواهران باید کار خود را شروع کند و نظر لطف برادران سپاه بود که این پیشنهاد را به من دادند چون قبلاً در جریان مسائل بودم و آشنایی کافی با برنامه‌های بسیج داشتیم، سال ۱۳۷۰ مسئول بسیج خواهران شدم.

● روایت زنان رزمنده و ایثارگر خوزستان

از سقوط و آزادسازی خرمشهر

ما تقریباً بسیج را منسجم کردیم و با تمام مشکلاتی که وجود داشت آن جا را رو به راه کردیم. من، هم مسئول بسیج بودم و هم کار پرسنلی انجام می‌دادم و هم سرباز در ورودی بودم و هم کارهای خدماتی می‌کردم. وقتی بچه‌ها می‌آمدند و می‌دیدند مثلاً من دارم جارو یا نظافت می‌کنم، تعجب می‌کردند. برایم مهم نبود... این مهم بود که بسیج یادگاری از شهید جهان‌آرا بود. دوست داشتم به نحو احسن این مسئولیت را به پایان برسانم.

از طرفی مسائل خانواده، شوهرداری و بچه‌داری باعث شد که اجازه ندهم کانون گرم خانواده دچار مشکل شود و از این که می‌توانستم یک بازوی فرهنگی برای شهر باشم و رسالت خون شهدا را بر دوش بکشم خوشحال بودم. کار، خیلی سنگین و پیچیده بود... دوست داشتم بیشتر به خانواده‌ام برسم برای همین استعفا دادم ولی پذیرفته نشد. بعد از شش ماه که متوجه شدند من در قصد خود راسخ هستم، استعفای من پذیرفته شد.

در مدت استراحت، با کمیسیون بانوان فرمانداری و هیأت رزمندگان و سازمان تبلیغات اسلامی همکاری می‌کردم.

* لحظهٔ خداحافظی مهدی

سکینه حورسی

...عراقی‌ها چون در حال پیشروی بودند، به جادهٔ کمربندی نفوذ کرده و وارد کوچه پس کوچه‌های کوی طالقانی شده بودند و بچه‌ها مقابلشان دفاع می‌کردند. شهر تقریباً از نیروهای کمکی خواهر تخلیه شده بود. خواهران سپاه برای محافظت از مهمات به ماهشهر عازم شده بودند... از آمدن دو تیپ ارتشی که بنی‌صدر قول داده بود و از کمک‌های نظامی هیچ خبری نشده بود.

خواهران مکتب قرآن هم مانده بودند. تاریخ ۲۳ مهر من هم با بتول در کنار آن‌ها بودیم تا ببینیم سرنوشت چه می‌شود و اگر نیازی به کمک هست بتوانیم به بچه‌ها کمک کنیم. ساعت ۱۲ شب بود که خواهران به من خبر دادند و گفتند خانم حورسی، شوهرت دم در کارت دارد. وقتی رفتم متوجه شدم که سید به همراه اسماعیل خسروی - شوهر خواهرم - است. خیلی آرام مسائلی را با آقای نوری و آقای سلیمانی فر مطرح می‌کنند و یک حالت آشفتگی در چهره‌شان بود. سید وقتی که چشمش به من افتاد گفت سریعاً خواهران را خبر کن تا از این‌جا

ببریم‌شان. من به خواهر خدیجه عابدی گفتم ظاهراً خطری ما را تهدید می‌کند و باید سریعاً شهر را ترک کنیم. ایشان ممانعت کرد و حاضر نشد بیاید.

به هر حال من و بتول با سید به سمت مقر بچه‌ها، واقع در کوی آریا رفتیم. وقتی به آن‌جا رسیدیم دیدیم بچه‌های سپاه خیلی خسته بودند. چند ساعتی مبارزه کرده بودند و گفتند ما خیلی گرسنه هستیم. چند روزی هست که غذا نخوردیم. من و بتول سریعاً تصمیم گرفتیم برای آن‌ها استانبولی درست کنیم... هر چی جلو دستمان بود آماده کردیم. یادم است حتی پیاز هم گیرمان نیامد. ولی در آن تاریکی که با یک نور شمع آشپزخانه را روشن کرده بودیم، یک استانبولی (دم‌پخت) شله‌ای درست کردیم و گذاشتیم تا بچه‌ها بیایند و دور هم باشند و بعد از چند روز با هم غذا بخورند.

بوی مطبوعی در مقر به راه افتاده بود. اولین نفری که آمد امیر رفیعی بود. وقتی بوی غذای گرم به مشامش رسید خیلی خوشحال شد. به او گفتم امیر برایت غذا را آماده کنیم؟ گفت نه، صبر کنید بچه‌ها بیایند تا دور هم باشیم... ما چند روز است که غذا نخوردیم. ظاهراً ساعت یک و نیم شب بود که بچه‌ها بعد از یک نبرد سخت و خسته‌کننده با شکم‌های گرسنه به مقر آمدند و ما خوشحال از این‌که توانستیم شامی برای آن‌ها تهیه کنیم. در حال پهن کردن سفره بودیم که یک مرتبه برادر عبودزاده^۱ آمد تا خبر شهادت مهدی آلبوغییش را به ما بدهد. ما مهدی را صبح دیده بودیم. همان احساسی که گفته بودم مهدی در آسمان‌ها پرواز می‌کند حقیقت بود و مسأله شهادتش.

وقتی که خبر شهادت مهدی را به ما دادند، جمع همه بچه‌ها به هم ریخت... هر کس به گوشه‌ای رفت و اشک ریخت. هر کاری کردیم که لقمه‌ای از غذا را بخورند نشد. من نگران سید و احمد شده بودم و لحظه خداحافظی مهدی در نظرم تداعی می‌شد. لحظه‌ای هم در فکر خانم عابدی - همسر مهدی - رفتم که آن‌ها الآن آن‌جا چه کار می‌کنند. احساس کردم همه چیز دیگر تمام شده است. هر کدام از بچه‌ها جایی را پیدا کردند و نشستند و اشک ریختند. برای لحظه‌ای حسی پیدا

۱. یکی از دوستان صمیمی مهدی آلبوغییش بود و زمانی در کنار یکدیگر در کوت شیخ

زندگی می‌کردند و با هم در مبارزات جریان انقلاب نیز هم رزم بودند. (راوی)

کردم که خرمشهر بدون بهترین بچه‌هایش برایم هیچ ارزشی ندارد. در همین حال بود که سید به مقر آمد. گفتم رسول برو دنبال خواهران مکتب قرآن... برو دنبال خانم عابدی.

چون احساس خطر می‌کرد، سریعاً به سمت آن‌ها رفت، دشمن داشت نفوذ می‌کرد و مکتب قرآن هم با قسمت‌هایی که عراقی‌ها تصرف کرده بودند فاصله‌ای نداشت. هیچ کس هم به جز سید رسول و اسماعیل خسروی، خبر نداشت که خواهران آن‌جا هستند.

سید رسول سریعاً رفت و چون وسیله‌ای نداشتیم همه آن‌ها را سوار جیپ ۱۰۶م کرد و ساعت دو و نیم شب بود که آن‌ها را با بچه‌های سپاه به سمت مقر ما آوردند. وقتی چشمم به خانم عابدی افتاد هر دو دستان همدیگر را گرفتیم و شروع به گریه کردیم. خانم عابدی خیلی آرام گریه می‌کرد و مرتب می‌گفت قلبم سوخت... مهدی که رفت قلبم سوخت. آن شب تا صبح بیدار بودیم و صبح برادر جهان‌آرا به خواهر عابدی گفت تو را به خدا از شهر بیرون بروید.

*** ما باید به هم افتخار کنیم...**

منیژه بابادی

آن شب، شب وحشتناکی بود سکوت بر همه جا حاکم بود و فقط هر از گاهی صدای نالهٔ مجروحان به گوش می‌رسید. شب سرد و تاریکی بود. انگار همهٔ دنیا به عزا نشسته بود. جز سیاهی و تاریکی هیچ نبود و به زور کسی از نزدیک دیده می‌شد.

برق‌ها مرتب قطع و وصل می‌شد. آن شب پسر چهارساله‌ام تب داشت و من چون احساس مسئولیت می‌کردم و نمی‌توانستم شیفتم را نرم، بچه‌ام را به همراه خودم به اورژانس برده بودم. کمی پاشویه‌اش کردم و به او تب‌بُر دادم و باز به سراغ مریض‌ها رفتم.

پسر جوان خون‌ریزی‌اش زیاد بود و مدام اسم مادر و خواهرهایش را می‌آورد. صحنهٔ دلخراشی بود. گویی کسی سینه‌ام را چنگ می‌زد و قلبم را تکه‌تکه می‌کرد و به آتش می‌کشید. بالای سرش رفتم. با التماس چشمانش را باز کرد و از من درخواست آب کرد.

او نوبت عمل داشت و باید سریع به اتاق عمل می‌رفت نمی‌دانستم چه کنم. گوشهٔ لباسم را آرام کشید و عاجزانه لب‌های خشک و سیاه و بی‌روحش را تکان داد و آهسته گفت خواهر آب... تو را به امام حسین (ع) آب... قلبم تیر کشید و اشک‌هایم چنان بی‌اختیار سرازیر شد که پنبه‌ای خیس کردم و بر روی لبان بی‌جانم گذاشتم. با این که حتی توان فشردن و زورزدن را نداشت پنبه را میان دندان‌هایش آرام فشرد و زیر لب آرام چیزی گفت.

دلم کباب شده بود. به او افتخار کردم. به همهٔ جوان‌هایی که به‌خاطر میهن و پاسداری از کشورشان جان می‌بازند و زجر را متحمل می‌شوند تا بقیه راحت زندگی کنند. نمی‌دانم... روحیه‌ام را پاک از دست داده بودم. بالای سرش فقط گریه می‌کردم و او با چشمانی اشک‌آلود، ولی لبخندزنان مرا می‌نگریست. با حق‌ها به او گفتم منم جای مادر و خواهرت... هر چه می‌خواهی به من بگو. ولی او هیچ چیز نگفت.

یکی از برادرها به سراغم آمد و از من خواست که او را دلداری بدهم و به او روحیه بدهم نه اینکه... ولی نمی‌توانستم... ما هم احساس داشتیم... دل داشتیم. دلم برای برادرم می‌سوخت. ولی حتی حق گریه کردن را نداشتیم. مرا به اتاق مجاور بردند. کنار پسر نشستم. کمی بهتر شده بود. بوسیدمش. رو به من کرد و گفت مامان چرا گریه می‌کنی؟ گفتم پسر به‌خاطر آدم‌های بدی که برادرهای ما را اذیت می‌کنند و آن‌ها را می‌کشند و زخمی‌شان می‌کنند.

پسر از جا بلند شد و گفت راستی مامان بگو ببیند از من خون بگیرند. تعجب کردم و پرسیدم چرا؟

گفت می‌خواهم به آن عمو که خیلی خون از او رفته خون بدهم. حال و هوای عجیبی در من پدید آمد. گویی تمام غم‌ها و غصه‌ها و حتی آن صحنه‌ها از ذهنم پاک شده بود. به طرفش رفتم و او را در آغوش کشیدم بوسیدم و به سمت پسر جوان حرکت کردم. وقتی بالای سر او رسیدم دیدم که چشم‌هایش را آرام بسته و لبخندی بر روی لب‌های بی‌جانش نشسته بود و رنگش به زردی می‌گرایید... او شهید شده بود.

● روایت زنان رزمنده و ایثارگر خوزستان

از سقوط و آزادسازی خرمشهر

نمی‌دانم چه حالی به من دست داد که حتی پسرم با من گریه می‌کرد. می‌خواستم به او بگویم که حتی پسر کوچک من هم هم‌نوعش را دوست دارد و می‌خواهد به او کمک کند. می‌خواستم به او بگویم که ما همه با هم هستیم و با هم می‌جنگیم و با هم از این مرز و بوم دفاع می‌کنیم... درست است که در صحنه جنگ افتخار حضور را نداریم، ولی به یادتان هستیم. ما باید به هم افتخار کنیم... حتی به کودکانمان که این قدر ایران را و مردمانش را دوست دارند. روزهای جنگ تمام شان تبلور بزرگی جوانان ایران بود. هر روزش این چنین بر ما می‌گذشت. به خصوص ابتدای جنگ..

* شهادت میترا ماهر

مرضیه پرنیانی

یکی از روزهای آغاز جنگ با دوستم - میترا ماهر- که هر دو امدادگر بودیم و در بیمارستان شهید بهشتی^۱ مشغول رسیدگی به زخمی‌ها بودیم که رییس بیمارستان اعلام کرد نیاز فوری به لوازم پانسمان و قیچی داریم... هر کدام از شما لوازم اولیه پزشکی در منزل دارید، فوراً رفته و آن‌ها را بیاورید.

چون روزهای اول جنگ کمبود شدید لوازم فوریت‌های پزشکی بود، من به اتفاق دوستم از بیمارستان شهید بهشتی به منزل آمدیم و چون موقع نماز و نهار بود، دوستم گفت بهتر است نماز بخوانیم و نهار را بخوریم بعد لوازم را به بیمارستان ببریم. ایشان به منزل خودشان که یک کوچه با ما فاصله داشت، رفت و من هم به منزل خودمان. حدود ده دقیقه یا بیشتر بود که صدای هواپیماهای

۱. شیر و خورشید پیشین. (راوی)

● روایت زنان رزمنده و ایثارگر خوزستان

از سقوط و آزادسازی خرمشهر

عراقی آمد و تمام آن قسمت سده^۱ را بمباران کردند. منزل دوستم هم که در لین پایین تر از ما بود مورد هدف هواپیماهای عراقی قرار گرفت.

لحظه‌ای که دوستم وارد منزل می‌شود، سفره نهار آن‌ها پهن بوده و ایشان بعد از نماز مشغول خوردن غذا بودند که هدف قرار گرفتند و خودش و پدرش به شهادت رسیدند و مادر و برادرانش زخمی شدند و دست یکی از برادرانش قطع شده بود.

هر دوشهید در آبادان دفن هستند. وقتی دود و گرد و غبار خوابید و باور کردم که زنده هستم، به سمت خانه میترا حرکت کردم تا ببینم او با بمباران چه کار کرده است و با هم به بیمارستان برویم. من در آن موقع، اولین بار بود بمباران را می‌دیدم. دیدم که مردم سراسیمه به این طرف و آن طرف می‌دویدند و فریاد می‌زدند.

همه جا را دود و آتش فرا گرفته بود... به شکلی که شعله‌های آتش پالایشگاه^۲، صورت انسان را می‌سوزاند. من با همان حال که داشتم، از در منزل به خیابان می‌آمدم تا ببینم کجا و کدام منزل احتیاج به کمک دارد. چون صدا خیلی نزدیک منزل ما بود وقتی به خیابان آمدم دیدم آمبولانس و آتش‌نشانی ایستاده و همه به طرف کوچه‌ای که منزل دوستم بود می‌دویدند و مردم همه جمع شده بودند.

تا وارد کوچه شدم، منزل ایشان تقریباً به صورت تلی از خاک شده، و آتش و دود همه جا را فرا گرفته بود. از یکی پرسیدم خانه کی بمباران شده؟ گفتند منزل آقای ماهر. همان لحظه انگار که دنیا روی سرم خراب شد... یک حالت عصبی به من دست داد و هرگز نمی‌توانستم باور کنم که در عرض نیم ساعت یا کمتر، دوستی را که سال‌ها با هم در جهاد سازندگی به مردم خدمت می‌کردیم از دست بدهم... دوستی که به همراه من به عنوان بسیجی در بیمارستان به زخمی‌ها کمک

۱. یکی از مناطق آبادان.

۲. پالایشگاه نفت آبادان. به نوعی نخستین جای مهم و کلیدی کشور بود که صدام دستور داد بمباران شود. این پالایشگاه بعد از آن بمباران‌های شدید، چنان آسیب دید که هیچگاه قابل بازسازی نبود و پالایشگاه جدید، پس از جنگ؛ و در کنار مخزن‌های بمباران‌شده ساخته شد. (ویراستار)

می‌کردیم و الآن هم به‌خاطر سرکشی به وسایلی که در منزل داشتیم به خانه برگشته بودیم.

اما این بار همه‌چیز عوض شد. جلو رفتیم و از گروه نجات پرسیدم آقا ساکنان خانه در چه حالی هستند؟ امیدی هست یا نه؟ گفت خواهرم نمی‌دانم اما فکر می‌کنم همه‌ی آن‌ها به شهادت رسیده باشند. جز ناراحتی و غم هیچ‌چیز را نمی‌دیدم و ناگهان همان‌جا بیهوش شدم.

وقتی به هوش آمدم خودم را در بیمارستان و درحالی‌که دیگر دوستانم هم بالای سرم بودند، دیدم. وقتی فهمیدم دوستم به شهادت رسیده و من این افتخار نصیبم شده، گریه کردم و با خدای خودم صحبت کردم. این مسأله خیلی در روحیه‌ی من اثر گذاشت و مدتی افسردگی پیدا کردم. بعداً متوجه شدم که یکی از بدی‌های جنگ کشته و مجروح شدن است... و برای همین باید صبر و تحمل کرد. از آن روز به بعد، ماندن در خانه را صلاح ندانستم و هر جا که می‌رفتم در منزل و در بیمارستان، در حال خواب یا انجام وظیفه، روح شهید با من بود و صحبت می‌کرد و به من دلداری می‌داد و به ظاهر او از من جدا شده بود اما روح او همیشه همراه من و مشوق من بود. طوری شده بودم که نمی‌توانستم نه بخوابم و نه غذا بخورم... همه‌جا با من بود.

وقتی از مادر میترا جریان بمباران و شهادت او را می‌پرسیدم، می‌گفت خودش خبر داشت که شهید می‌شود. وقتی وارد منزل شد و دید سفره پهن است؛ گفتم مادر بیا نهار بخور که سرد می‌شود. گفت دیگر وقت نیست... اول نماز! بعداً هم که آمد سر سفره گفت من امروز روز آخر است که با شما نهار می‌خورم و روزهای دیگر وقت نمی‌کنم به منزل بیایم و با شما غذا بخورم. الآن هم عجله دارم... باید زود بخورم و خودم را به بیمارستان برسانم و در همین‌موقع هواپیماهای عراقی آمدند و ما فقط صدای آن‌ها را شنیدیم و یک‌مرتبه مثل این‌که کسی ما را بلند کرد و به زمین زد و همه‌جا تاریک شد و دیگر چیزی نفهمیدیم.

وقتی در بیمارستان به هوش آمدم، سراغ شوهر و بچه‌هایم را گرفتم هیچ‌کس چیزی نمی‌گفت. حدس زدم که میترا شهید شده. وقتی ایشان را غسل می‌دادند،

● روایت زنان رزمنده و ایثارگر خوزستان

از سقوط و آزادسازی خرمشهر

انگار خواب بود و فقط یک مقدار خون از گوش و بینی او بیرون آمده بود. دیگر همه جای بدن او سالم بود.

در سده، در انتهای لین (کوچه) ۲۰ شروع به ساختن سنگر کردند تا خانواده‌هایی که در آن جا مانده بودند، جای امنی داشته باشند. روزها به سر کار می‌رفتند و شب‌ها در سنگر می‌خوابیدند...

* گلوهی خمپاره ۸۱

مرضیه پرنیانی

یکروز در اورژانس بیمارستان شرکت نفت آبادان^۱ یک برادر بسیجی اهل کرمان را از جبهه آوردند. در حالی که گلوهی خمپاره ۸۱ به کمر او خورده بود ولی عمل نکرده بود. این واقعاً یک معجزه بود. ایشان را آورده بودند اورژانس. در اورژانس جلسه گرفتند که آیا قبل از عمل می‌شد گلوهی را خنثی کرد یا در اتاق عمل این کار را بکنند. این در حالی بود که هر لحظه ممکن بود خمپاره منفجر شود و عده‌ای را به شهادت برساند.

هیچ کس از این مسأله ترسی نداشت. هر چه همه را از اتاق بیرون می‌کردند باز هم برمی‌گشتند. می‌خواستند بدانند آخر چه می‌شود و مهم‌تر از این که این برادر بسیجی مرتب می‌خندید و می‌گفت حتماً گناهی داشتم و خداوند خواسته به این وسیله گناه مرا پاک کند و به دیگران هم بفهماند که تا خواست خدا نباشد هیچ

۱. بیمارستان امام خمینی فعلی.

● روایت زنان رزمنده و ایثارگر خوزستان

از سقوط و آزادسازی خرمشهر

کاری انجام نمی‌شود... روحیه‌ی عجیبی داشت. تا این که تصمیم گرفتند برادران سپاهی که در این کار تخصص داشتند از سپاه آبادان بیایند و این گلوله را خنثی کنند و این در حالی بود که احتمال می‌رفت در حین خنثی کردن منفجر شود. در آن روزها از خودگذشتگی، فداکاری و بزرگواری به قدری زیاد بود که هیچ کس به فکر جان خودش نبود. همه به فکر دیگران بودند به خصوص این زخمی‌ها و بسیجی‌ها را که می‌آوردند، همه عاشق شهادت بودند و روحیه‌ای بسیار بالا داشتند.

بالاخره با صلوات و دعای بچه‌ها آن گلوله خنثی شد و آن برادر با همان حالت که روی شکم خوابیده بود و بقیه‌ی گلوله در کمر ایشان بود به اتاق عمل بردند و او را عمل کردند. اما متأسفانه بعد از چند روز ایشان به شهادت رسیدند. بعداً که از دکتر علت شهادت را پرسیدم گفتند گلوله تمام ستون فقرات، نخاع، کلیه‌ها و ریه‌های ایشان را از بین برده و آسیب فراوان دیده بود... اگر زنده می‌ماند تمام عمر فلج می‌بود و درواقع خداوند او را دوست داشت.

* بچه‌ی جنگ...*

قدم‌خیز ریسی

جنگ بود، صبح یک‌روز تابستانی (ماه‌های ابتدای جنگ) من و همسرم برای خرید بیرون رفتیم. نصف راه را رفته بودیم که ناگهان باران موشک و خمپاره بر سرمان بارید.

جیغ زنان و کودکان گوش شهر را کر کرده بود. ناگهان زنی تنها را دیدم که گوشه‌ی خیابان دست به کمر و تکیه بر درخت جیغ می‌زد. دقیق که نگاهش کردم متوجه شدم باردار است. از ماشین پیاده شدم و به سرعت خودم را به او رساندم. مشخص بود که ماه آخرش است.

دست او را گرفتم و به او دلگرمی دادم. از ترس بمباران دردش شروع شده بود. در آن هیاهو او را سوار ماشین کردم و به همسرم گفتم ما را به بیمارستان برساند.

● روایت زنان رزمنده و ایثارگر خوزستان

از سقوط و آزادسازی خرمشهر

ازدحام مردم مانع می‌شد که زودتر به بیمارستان برسیم. فریادهای زن لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شد. ترسیدم اگر دیرتر به بیمارستان برسیم بلایی سر این زن، و بچه‌اش بیاید.

ناگهان زن فریاد زد داره می‌آید... بچه دارد می‌آید... به شوهرم گفتم مرد پیاده شو! مگر نمی‌شنوی چه می‌گوید؟!

شوهرم پیاده شد و کمی از ماشین فاصله گرفت. من که تجربه‌ی این کار را نداشتم؛ با دعا و البته با ترس و دلهره از این که مبادا موشک به سرمان بخورد، توانستم به آن زن کمک کنم و بچه‌اش را در ماشین به دنیا بیاورد.

*** نفس‌های آخر شهر...***
نرگس بندری‌زاده

با تأسیس جهاد سازندگی مشغول خدمت به مردم شهر و روستای منطقه شدیم. بعد از مدتی از انجمن اسلامی دبیرستان وارد بسیج خواهران شده و به عنوان نیروی ذخیره وارد سپاه شدیم. یک سری آموزش‌های نظامی را به همراه دروس ایدئولوژی در پادگان گذراندیم. با پایان این دوره، جنگ هم آغاز شد. ما به مرخصی رفته بودیم که به دستور شهید جهان‌آرا و از طریق رادیو، نیروهای پاسدار خواهر به استادیوم فراخوانده شدند.

ما به آن جا رفتیم. استادیوم زیر شلیک گلوله‌های دشمن بود و برای ما جنگ از آن جا شروع شد. البته آغاز جنگ، از درگیری‌های مرزی شروع شده بود و خبر اولین شهادت^۱ را در استادیوم شنیدیم.

استادیوم چون نزدیک مرز بود، محل تجمع ما تغییر پیدا کرد و تقریباً نزدیکی‌های پل مستقر شدیم و کار ما بیشتر نظامی بود تا امدادی. خواهرانی که در آن جا بودند کارشان حمل، نگهداری، تنظیم سلاح و تخلیه‌ی مهمات بود. در مسجد امام جعفر صادق(ع) که یکی از مقرهای ما بود، سلاح ام.ا. ۱ آورده بودند. صندوق پر از سلاح ام.ا. ۱ بود و ما شب تا صبح را به تنظیم سلاح، فشنگ‌گذاری و خشاب‌گذاری مشغول بودیم.

صبح که شد، دستور رسید که در قبال گرفتن شناسنامه از مردم، یک قبضه سلاح به آن‌ها تحویل دهیم. ما هم از صبح شروع به انجام وظیفه کردیم. خواهرانی که آن زمان با ما بودند، ۲۳ نفر از خواهران پاسدار ذخیره‌ی سپاه، از جمله فاطمه بانویی، فاطمه نجارزاده، نوشین نجار، لیلا ابراهیمی، خواهر عطارزاده، خواهر دنیاپور، خواهر راج پور، صالحه وطن‌خواه، فاطمه بندری‌زاده، رباب حورسی، سکینه حورسی، کبری عارف‌زاده، خانم کریمی، فریبا موحد، خواهر ایران‌خواه، خانم ترکی‌زاده و خواهر رجبی بودند. خواهران دیگری هم در سطح شهر بودند و ما با آن‌ها آشنایی داشتیم... حاج‌خانم [خدیجه] عابدی [عابدینی]^۲، سوسن عابدی، صفیه مغینمی^۳ و خیلی از خواهران دیگر که هر کدام به شکلی فعالیت می‌کردند.

یک گروه از خواهران در مکتب قرآن بودند و گروه دیگر آزادانه در سطح شهر فعالیت می‌کردند و گروهی نیز در بیمارستان در حال خدمت بودند. ما به‌خاطر موقعیتی که داشتیم، نگهداری مهمات را بر عهده داشتیم و زیاد با این خواهران در ارتباط نبودیم... اما از وجود آن‌ها مطلع بودیم و گاهی در رفت و آمدهایی که از مقر به مسجد جامع و یا مأموریت در بیمارستان و گلزار شهدا داشتیم یا در طی مسیر

۱. شهید حیدر حیدری و شهید رحمان اقبال‌پور(راوی)

۲. بنیان‌گذار مکتب قرآن خواهران حوزه علمیه خرمشهر.(راوی)

۳. مادر دو شهید حیدری(راوی)

خواهرانی را که با ما هم گروه نبودند می‌دیدیم، از اتفاقات و ماجراهایی که برای‌شان پیش می‌آمد با خبر می‌شدیم.

از روزهای اول که خرمشهر بودیم چیزهایی به خاطر هست. یکی از آن‌ها گلزار شهدا بود که به خاطر ازدحام زیاد مردم از ما درخواست کمک برای نظم و انضباط آن‌جا را کرده بودند. شهدای زن زیادی می‌آوردند... برای چندروزی مأموریت گرفتیم که به گلزار شهدا برویم تا محافظت آن‌جا را بر عهده بگیریم. عراق معمولاً مناطق شهری را گلوله‌باران می‌کرد و شهر چون پر از مهاجر مرزی بود، عده‌ای شهید می‌شدند و طبعاً کنار آن‌ها خانواده‌های زیادی از بین می‌رفتند. این تجمع بیشتر در غسل‌خانه صورت می‌گرفت و من که مسلح بودم، برای نظم و انضباط به آن‌جا رفته بودم. از طرفی ستون پنجم برای ترس و وحشت مردم در شهر شایعه‌پراکنی می‌کرد. وقتی وارد غسل‌خانه شدم اولین صحنه‌ای را که دیدم واقعاً برایم سخت بود. از بس که جنازه‌ها روی هم انباشته شده بودند خون روی زمین جاری شده بود. زنی حامله با بچه‌ای که دست و پایش قطع شده بود، وضع ناجوری داشت. بوی خون تمام غسل‌خانه را فرا گرفته بود.

به خاطر گرمی هوا در همان ساعت‌های اول، شهدا را غسل داده و کفن می‌کردند. اما چند ساعت بعد، ازدحام آن‌قدر زیاد شده بود که بعضی‌ها را بدون غسل و کفن و با همان لباس تنشان به خاک می‌سپردند. و اواخر کار که آتش دشمن سنگین‌تر شده بود، جنازه‌های عزیزانی که شهید شده بودند دوباره کنار همان مزارهای خودشان مورد اصابت خمپاره و ترکش قرار می‌گرفت.

بعد از آن به بیمارستان آمدیم و در آن‌جا به حفاظت از بیمارستان پرداختیم. مسأله‌ی دیگری که آن‌جا خیلی بارز و مشخص بود، رفت و آمد زیاد مردم به بیمارستان بود... به دلیل این‌که آن منطقه را طبق قانون ژنو^۱ یک منطقه‌ی امن می‌دانستند. آنهایی که می‌توانستند از شهر بیرون بروند خارج می‌شدند و آنهایی که

۱. ر.ک: همین کتاب، «اسارت»، معصومه آباد.

● روایت زنان رزمنده و ایثارگر خوزستان

از سقوط و آزادسازی خرمشهر

واقعاً جا و مکانی نداشتند یا وسیله نداشتند، خود را به بیمارستان - که فکر می‌کردند محل امنی است - می‌رساندند. من یادم هست آن زمان که ما در بیمارستان مستقر بودیم، وظیفه‌ی ما این بود برادرانی را که زخمی شده بودند و رزمندگانی که آن‌ها را به بیمارستان می‌آوردند و سلاح داشتند، اسلحه‌شان را می‌گرفتیم، خشاب آن را در می‌آوردیم و دوباره سلاح را به آن‌ها پس می‌دادیم. ورود با سلاح و خشاب پُر به داخل بیمارستان ممنوع بود و این به خاطر فراوانی وجود ستون پنجم در شهر بود. آن‌ها حضوری فعال داشتند... در همان اوان درگیری‌ها، یک اسیر عراقی برای ما آوردند. من و خواهر رباب حورسی بازرسی را به عهده داشتیم که یکی از بچه‌های سپاه ما را صدا زد و گفت یک اسیر داریم. او را در یکی از اتاق‌ها گذاشتند. وقتی ما وارد شدیم، مجروحی با هیکلی درشت و دست‌هایی باند پیچی شده روی صندلی نشسته بود.

دو برادر سپاهی رفتند ماشینی بیاورند تا آن اسیر را به خارج از خرمشهر منتقل کنند. اولین بار بود که از نزدیک یک عراقی می‌دیدیم... آن هم به این شکل. بعد از دو ساعت آمدند و اسیر را بردند. ما دوباره برگشتیم به مقر اصلی. بعد از چند روز دوباره دور هم جمع شدیم و در جابه‌جایی مهمات، نگهداری و تحویل آن به برادران سپاهی کمک می‌کردیم... مهماتی که ممکن بود با شلیک یک گلوله یا برخورد کوچک‌ترین جرقه، فاجعه بیافریند و همه را از بین ببرد. اما هیچ‌کس به این چیزها توجه نداشت... تنها چیزی که مهم بود، خارج کردن دشمن از خرمشهر بود.

مردمی که دور تا دور بیمارستان تجمع می‌کردند، به ردیف رو به دیوار می‌ایستادند و خود را به آن می‌چسبانده. بیمارستان خیلی بزرگ بود... این‌ها بچه‌های‌شان را بغل می‌گرفتند و کاری بیش از آن نمی‌توانستند انجام دهند جز این که فقط منتظر بمانند. وقتی دیدند که بیمارستان جای امنی برای آن‌ها نیست، کم‌کم از شهر خارج شدند. صحنه‌های جان‌گدازی بود. وقتی می‌دیدیم که مردم با چه امیدی وارد بیمارستان می‌شدند و از طرفی هیچ امنیتی برای آن‌ها وجود ندارد ناراحت می‌شدیم. ما شاهد پر کشیدن خیلی از بچه‌ها بودیم... بچه‌هایی که بخاطر کمبود سلاح جهت مقابله با دشمن مظلومانه شهید می‌شدند.

در ابتدای جنگ رزمندگان هیچ سلاح خاص یا مهماتی نداشتند که بتوانند در مقابل لشکرهای آماده رزم عراق دوام بیاورند و از این لحاظ بچه‌ها یکی پس از دیگری مثل برگ خزان روی زمین می‌افتند و جای شان را به سختی کسی پر می‌کرد. مجروحان آن قدر زیاد بودند که به دلیل کمبود امکانات و پزشک، در حد ۲۰ تا ۳۰٪ مداوا می‌شوند و آن‌هایی که بالای ۵۰ یا ۷۰٪ بودند، یا شهید می‌شدند و یا به آبادان منتقل می‌کردند... البته آنجا هم جواب‌گو نبودند.

زمانی که ما سلاح‌های ام ۱۰ را به برادران می‌دادیم، ما خواهران هر کدام یک قبضه سلاح ژ. ۳۰ همراهمان بود. وقتی ما را می‌دیدند می‌گفتند سلاح‌های خودتان را به ما بدهید... شما می‌خواهید چه کنید؟ توی شهر که نمی‌توانید کاری انجام دهید... این سلاح‌ها را به ما بدهید که بتوانیم برویم و لااقل مقاومت کنیم. از طرفی چون این سلاح‌ها تحویل ما بود، مشخص بود که تحویل دادن به دیگری برای ما مسئولیت داشت... ما گفتیم نمی‌توانیم این کار را بکنیم. همان زمان نیز خواهرانی بودند که از سطح شهر می‌آمدند و دوست داشتند کمک کنند. گفتیم اگر می‌توانید بروید وسایل ساخت کوکتل مولوتوف^۱ را بیاورید. خواهران رفتند شیشه و بنزین و تمام وسایلی را که برای درست کردن کوکتل مولوتوف لازم بود آوردند و در همان صحن مسجد شروع به کار کردند.

گونی‌هایی را آورده بودند و آن‌ها را برای ساخت سنگر پر از خاک می‌کردند. زنان خرمشهر واقعاً خودشان را با جنگ عجین کرده بودند. اگر به‌خاطر وجود خانواده و بچه‌های شان و اصرار سرپرست خانواده نبود که باید از شهر خارج شوند، هیچ کدام از آنان دوست نداشت که از شهر خارج شود و خیلی‌ها هم با خانواده تا روزهای آخر سقوط خرمشهر ماندند و به اصرار بچه‌های سپاه بود که از خرمشهر خارج شدند. ولی ته دلشان این بود که می‌مانیم... اگر قرار باشد اتفاقی برای‌مان بیفتد، یا کشته شویم و یا شهر سقوط کند، ما هم با شهر سقوط می‌کنیم. بالاخره با زور، آن‌ها را از شهر بیرون کردند.

۱. Molotov Cocktail.

زنان نقش زیادی در جنگ داشتند. **خواهرانی بودند که با برادران مستقیماً به خط می‌رفتند.** تعداد این خواهران ۱۵ الی ۱۶ نفر بودند و شاید مقاومت ۴۵ روزه در خرمشهر، به خاطر وجود خواهرانی بود که در شهر مانده بودند و با آشپزی و پخت نان و پانسمن کردن زخمی‌ها و یا همان حضورشان در شهر و مسجد جامع^۱، خیلی جدی و مؤثر بود. در عملیات نظامی، به آن صورتی که تشکّل خاصی از زنان باشد وجود نداشت. یک بار از گروه ذخیره‌ی خواهران پاسدار به همراه خواهر عارف‌زاده و حورسی که مسئولیت آن‌ها را بر عهده داشتند، به پادگان ۵ کیلومتری^۲ رفتند که قبل از جنگ در آن‌جا آموزش‌های نظامی می‌دیدیم و یک سری مهمات را از آن‌جا - که واقعاً به عنوان خط اول و خط مقدم جبهه بود- به عقب آوردند.

با آن لشکرها و نیروهایی که عراق پشت دروازه‌های خرمشهر آورده بود، باید روز دوم و سوم سقوط می‌کرد... اما ۴۵ روز مقاومت کرد و هر روز آن برای بچه‌ها سالی بود. با چنگ و دندان آن را نگه داشتند. از نظر نظامی و استراتژیکی هم اگر بخواهیم نگاه کنیم هیچ چیز آن با جنگ‌های متعارف دنیا جور در نمی‌آید و در حقیقت جز یک معجزه، چیز دیگری نیست... و الآن بعد از سال‌ها که از جنگ گذشته احساس می‌کنم که جز وجود ملائک و احسان خداوند که ما را احاطه کرده بودند، چیز دیگری نبود.

به طور مثال یک بار خمپاره به فاصله دومتري ما خورد، ولی حتی موجش نیز ما را نگرفت و یا رسام‌های خیلی بزرگی نزدیک ما می‌خورد ولی فقط آستین ما را پاره می‌کرد و به دیوار فرو می‌رفت. همین کمک‌ها و امدادهای غیبی بود که بچه‌ها طی آن شهر را نگه داشتند. اما زمانی رسید که بچه‌ها نظاره‌گر سقوط شهر بودند. آخرین کسی را که از خود به جا گذاشتند امیر رفیعی بود که در فلکه‌ی فرمانداری زخمی شد و بچه‌ها با وجود این که اسارت او را می‌دیدند هیچ کاری از دستشان ساخته نبود.

۱. جایی که رزمندگان برای تغذیه یا استراحت به عقب بر می‌گشتند. (راوی)

۲. نام این پادگان، پس از شهادت شهید موسی بختور (۳۱ خرداد ۱۳۵۹)، به پادگان شهید بختور

تغییر یافت. (ویراستار)

نفس‌های آخر شهر بود... هر کدام از بچه‌ها به آب زدند و خود را به این سمت رساندند و آن‌جا بود که بدترین خبر تمام عمرمان را دادند و آن‌هم سقوط شهر زیبای مان خرمشهر بود. بچه‌ها دیگر قطع امید کردند و می‌دانستند که دیگر نمی‌توانند بازگشتی داشته باشند. روز سقوط خرمشهر رسماً ۴ آبان اعلام شد... روزی که آخرین نفرات از شهر بیرون آمدند. وقتی که خرمشهر سقوط کرد، مثل این بود که بچه‌ها همه چیزشان را از دست داده‌اند. این‌جا خدا بود که به آن‌ها روحیه‌ی قوی داد و توانستند خودشان را جمع و جور کنند و به حالت عادی برگردند و بدانند که در موقعیت کنونی چه کاری باید بکنند و مهم‌تر از آن قبول کنند که خرمشهر از دست رفته است و فکری برای بازپس‌گیری آن باید بکنند.

این‌طور شد که برادر جهان‌آرا و دیگر برادران در این زمینه فعالیت زیادی از خود نشان دادند. آن‌ها مقری را در کوی آریا انتخاب کردند و در آن‌جا مستقر شدند. مقر ما نیز در آن‌جا بود. برادران برای شناسایی به خرمشهر می‌رفتند. شاید در طول زمان سقوط خرمشهر تا آزادسازی آن، بچه‌ها مرتباً خرمشهر بودند. سر می‌زدند و از آن‌جا مَهر نماز هم می‌آوردند. آن‌ها یکسری وسایل و مهر نمازشان را می‌آوردند که واقعاً ثابت می‌کرد بچه‌ها به خرمشهر رفته‌اند. حتی ما بچه‌هایی داریم که در خرمشهر عکس می‌گرفتند. یعنی پاهای بچه‌های خرمشهر تا روزهای آخر با خرمشهر آشنا بود.

بعد از سقوط خرمشهر ما به این سمت شهر، به منطقه کوت شیخ آمدیم. خواهران زیادی نیز به شهادت رسیدند که صحبت‌های زیادی درباره آن‌ها گفته شده است. خواهرانی که فعال بودند حدود ۲۰ نفر بودند ولی اگر شما به گلزار شهدای خرمشهر بروید و اسامی آن‌ها را ببینید متوجه می‌شوید که بیشتر، خواهران بودند که مظلومانه به شهادت رسیدند. مثل خواهر شهناز حاجی‌شاه و خواهر شهناز محمدی. آن‌ها با آگاهی کامل قدم در این راه گذاشته بودند... می‌دانستند که به کجا می‌روند و انتهای این راه کجاست. هرکدام از بچه‌ها که در شهر بودند می‌دانستند که چیزی جز توپ و خمپاره و ترکش و زخمی‌شدن و به شهادت رسیدن چیز دیگری نیست. اما آن خواهرانی که در منازلشان بودند و در

خانه‌های‌شان با آرامش زندگی می‌کردند و با شلیک ناگهانی خمپاره از بین می‌رفتند و به شهادت می‌رسیدند آن‌ها واقعاً مظلومانه شهید شدند.

من زمانی را به یاد دارم که حملات عراق به کل شهرها صورت می‌گرفت. اتفاقاً آن موقع که به شهرها حمله می‌کرد، من به یکی از شهرها مرخصی رفتم. چند روزی در آنجا بودم. برخی مردم خرمشهر را خیلی شماتت می‌کردند که چرا شهر را رها کردید و گذاشتید شهر سقوط کند؟ چرا نجنگیدید و نماندید دفاع کنید؟ خیلی از این بحث و صحبت‌ها در محافلی که می‌رفتیم وجود داشت. مخصوصاً زمانی که در شهرستان‌ها ازدحام جمعیت بود و از نظر اقتصادی مشکلاتی برای مردم ایجاد کرده بود و آن هماهنگی‌های اولیه هم در شهر وجود نداشت.

روزی که ما در آن شهرستان بودیم، یکی از مناطق مهم شهر مورد اصابت قرار گرفت. از کنار بیمارستان عبور می‌کردم با خودم گفتم این چند روزی که در این‌جا هستم اگر کمکی از دستم بر می‌آید انجام بدهم. چون با مسائل جنگ آشنایی داشتم، خواهری از همان شهر مرا در بغل گرفت و با افسوس می‌گفت شما چه سختی‌هایی کشیدید... الان ما می‌فهمیم که درد شما چه بود.

آن‌ها می‌فهمیدند که ماندن خواهران و خانواده‌ها در شهر، یک معنی داشت و آن‌هم ایثار بود. تازه آن‌ها را به زور از شهر بیرون کردند... حالا یا به زور بچه‌های سپاه یا به زور خمپاره‌ها و سلاح‌هایی که عراق بر سر مردم خالی می‌کرد. واقعاً آن‌ها هجرت کردند. در جنگ مسائل فرهنگی و انسان‌دوستی، خواه و ناخواه وجود داشت. نمی‌شود این مسأله را از جنگ جدا کرد. اگر در کل به مسأله‌ی جنگ نگاه کنیم می‌گوییم همه‌اش خشونت است. اما کارهای فرهنگی و اعتقادی لحظه‌به‌لحظه در آن وجود داشت... شهادت، زخمی شدن، گذشت بچه‌ها از خود و دار و ندارشان. گاه اتفاق می‌افتاد آب هم نداشتیم که بخوریم و یا غذای مناسبی وجود نداشت. یک وعده‌ی غذا نان خشک بود با مقدار کمی خرما... این یعنی گذشتن از لذات زندگی. هیچ‌کس به زور در شهر نبود. اگر بچه‌ها ماندند فقط و فقط به خاطر سرافرازی کشور و دینشان بود.

اگر ناراحت بودیم، می‌توانستیم برویم... کسی به رفتن ما اعتراض نمی‌کرد. ولی بودن‌ها، و تحمل سختی‌ها برای تزکیه‌ی نفس بود... برای رسیدن به عرش و

رسیدن به خدا باید این لذات را کنار می گذاشتیم. و این معنی اش می شود عبادت... می شود تزکیه نفس.

در مورد مسجد جامع باید بگویم که من شخصاً مسجد جامع را قلب خرمشهر می دانم. همیشه یک چنین احساسی به من دست می دهد. وقتی وارد نمازخانه یا محراب مسجد می شدم، قالی های آن جمع آوری شده بود و با یک پرده مسجد به دو قسمت تقسیم می شد... یک قسمت کارتن های مواد غذایی بود و قسمت دیگر آن وسایل امداد و در جای دیگر استراحت گاه بچه های رزمنده بود که به خط می رفتند و برمی گشتند.

بخش دیگری از مسجد جهت مجروحانی بود که از جبهه برای مداوا می آوردند. یعنی همه چیز در مسجد جامع خلاصه می شد. گروهی بود که لحظه به لحظه صحنه های از جان گذشتگی و امداد رسانی آن زنان را فیلم برداری می کردند. یادم می آید یک روز زمانی که بیمارستان مورد اصابت قرار گرفته بود، در پشت وانت، خانواده ای را آوردند که سیزده نفر از آنها شهید شده بودند و تنها یک مرد از این خانواده باقی مانده بود و او هم هراسان به این طرف و آن طرف می رفت و یک جا نمی ایستاد... مثل یک جسم نیمه جان که نمی توانست خودش را روی زمین بکشد و کاری انجام دهد می گفت: چکار کنم؟ چکار کنم... خانواده ام از دستم رفت!

آخرین قسمتی که بچه ها در آن پا گذاشتند و با شهر خدا حافظی کردند، همان شط بود. وقتی خرمشهر سقوط کرد ما به این سمت آب آمدیم. بعد از مدتی به اهواز رفته و با سپاه اهواز همکاری کردیم. من و خواهر ترکی زاده، خواهر دیمی زاده و خواهرم - فاطمه بندری زاده - در قسمت بهداری سپاه فرودگاه بودیم.

آن زمان در فرودگاه وظیفه داشتیم مجروحانی را که از خط می آوردند تا از فرودگاه به شهرستان ها جهت مداوا انتقال دهند، اسامی آن ها و بچه های سپاه را بنویسیم و در لیستی وارد کنیم. صحبت از حزب جمهوری اسلامی و شهید دکتر

● روایت زنان رزمنده و ایثارگر خوزستان

از سقوط و آزادسازی خرمشهر

بهیستی بود و این صحبت‌ها خیلی داغ بود که مثلاً این‌ها در وان شیر^۱ می‌خوابند و از این جور نقل قول‌ها.

من در قسمت سالن فرودگاه که به سمت باند می‌رفت، حضور داشتم. خواهرم همراه من بود... صدایم کرد و گفت نگاه کن... آقای خامنه‌ای هم حضور دارند. ایشان آن موقع می‌خواستند به تهران بروند. این همه راجع به این‌ها این‌طوری صحبت می‌کردند، ایشان از منطقه آمده بود و حتی یک قسمتی از عبای‌شان هم پاره شده بود. آن طرف‌تر دو سه نفر از نهضت آزادی بودند. شلواری‌شان اتو کشیده و کیف به دست آماده بودند تا به شهرستان بروند. آقای خامنه‌ای صحبت ما را شنید... نزدیک به ما شد، سلام کرد و خسته نباشید گفت و لبخندی زد و رفت.

زمان‌ها به سختی با شهادت‌ها و پیشروی عراق به خرمشهر سپری می‌شد و مردم همچنان مقاومت می‌کردند تا این‌که شهر خالی از سکنه شد. عراقی‌ها وارد شهر شده بودند و اکثر جاها را گرفته بودند. برادر جهان‌آرا برای حفظ مهمات و هم برای این‌که خواهری در خرمشهر نباشد، ما را از خرمشهر به کوی بهروز - آن طرف آب - در یک مدرسه مستقر کردند. بعضی‌ها آن‌جا را هم زیر توپ و خمپاره گرفتند. بعد از مدتی باز جای خود را تغییر داده و این بار به خارج از شهر، در بیابان‌های جاده‌ی آبادان - ماهشهر مستقر شدیم. خاکریز بسیار بزرگی در آن بیابان برای رزمندگان در جنگ‌زده بودند. ما در آن چادر زدیم و مهمات را همان‌جا جاسازی کردیم. بزرگی آن به حدی بود که مجبور بودیم برای پوشش حفاظتی ۴ تا ۶ نفر در جهت‌های مختلف خاکریز شب‌ها تا صبح دو ساعت به دو ساعت نگهبانی بدهیم... تا این‌که خرمشهر به طور کامل سقوط کرد و ما بعد از مدتها به آبادان آمدیم.

۱. یکی از مظاهر زندگی اشرافی، شنا و آبتنی کردن در استخر یا وان شیر (Milk) است. در زمان حکومت خاندان پهلوی، این کار بیشتر درباره‌ی اشرف پهلوی رایج و مشهور بود و در شماری از اسناد و فیلم‌ها (مانند فیلم ضد ایرانی آرگو، محصول کشور آمریکا، ۲۰۱۳ میلادی) به این موضوع اشاره شده است. (ویراستار)

همان اوایل که کار ما نگهداری مهمات بود و در واقع زاغه‌ی مهمات دست ما بود، محدود بودیم. جایی که ما بودیم کسی از موقعیت ما در آن جا خبر نداشت. همیشه به هر وسیله‌ای که می‌شد، به فرمانده‌مان - آقای محمد جهان‌آرا - که تشریف می‌آوردند؛ اصرار می‌کردیم که ما را به خط ببرید تا سلاح به دست بگیریم و رو در رو با دشمن بجنگیم. یادم می‌آید ما یک‌روز خیلی به ایشان اصرار کردیم که اگر می‌شود ما را گروه‌گروه کنید و هر چند نفر یک بار به منطقه برویم. ایشان خیلی مصر بودند که نه، شما الآن کاری را که دارید انجام می‌دهید، در منطقه‌ای خطرناک است و در قلب جبهه هستید... شما مهمات می‌فرستید... شما دارید منطقه را تأمین می‌کنید. و ایشان در یک کلام گفتند شما نمی‌دانید که الآن دارید چه کاری انجام می‌دهید. حالا شما در این ماجرا محو هستید و زمانی می‌رسد که شما می‌فهمید چه کار کردید و چه کار زینی انجام داده‌اید.

گاهی اوقات در شرایطی از جنگ قرار می‌گرفتیم که جزو امدادهای غیبی بود... وقتی که در اطراف زاغه مهمات خمپاره می‌خورد، یک ترکش کوچک یا شلیک تیری کافی بود تا همه‌ی ما پودر شویم و به هوا برویم. اما به فضل خدا این‌طور نشد. من خودم را نمی‌گویم، خواهران دیگر را می‌گویم. اگر خداوند آن‌ها را نگه داشت، برای چنین روزی بود که آن‌ها راوی جنگ باشند. اگر موانعی هم سر راه خواهران بود، خدا ایجاد کرده بود که بمانند و بگویند چه شد و مظلومیت بچه‌های شهر و مظلومیت بچه‌های خرمشهر را بازگو کنند.

* زینب‌وار پروانه باوی‌نژاد

تعدادی از خواهران در بیمارستان شهر به امدادگری مشغول بودند و هر کاری که می‌توانستند برای مجروحان انجام می‌دادند...از شستشوی لباس، ظرف و محیط بیمارستان تا امدادگری. روزی که مقر برادران بسیجی و سپاهی با خمپاره مورد اصابت قرار گرفت و تعداد زیادی از آنها مجروح شدند، آنها را به بیمارستان اعزام کردند. تمام کادر بیمارستان مهر مشغول کار و امدادسانی به مجروحان بودند. خواهران خرمشهر ابتدای جنگ چند گروه بودند. گروهی با سپاه همکاری می‌کردند که از مهمات سپاه نگهداری می‌کردند و در مکان ثابتی مستقر شده بودند. عده‌ای هم امدادگر بودند که در مناطق مختلف مستقر شده بودند. عده‌ای هم در مطب دکتر شیبانی بودند. برخی نیز در بیمارستانها بودند. اما روزهای آخر جا و مکان امن و ثابتی وجود نداشت و به مناطق درگیری می‌رفتیم.

این حادثه، نزدیک ظهر اتفاق افتاد. بعد از پانسمان آنها و انجام کارهای اولیه توسط کادر بیمارستان، به بخش جهت بستری شدن فرستاده شدند. بخش از مجروح پر شده بود. با توجه به این که عده‌ای از آنها باید غذای ساده می‌خوردند و

خود به علت جراحت نمی‌توانستند این کار را انجام دهند؛ باید تعدادی از خواهران به آن‌ها کمک می‌کردند که بتوانند غذای خود را بخورند.

یکی از خواهران می‌خواست برای خوردن سوپ به برادر مجروحی کمک کنند... آن برادر از خوردن امتناع کرد. وقتی از او خواستیم که سوپ را بخورد، در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود گفت: چطور من می‌توانم در تخت بخوابم و خواهران من زحمت بکشند و به من غذا بدهند؟ این باعث شرمندگی من می‌شود!

رفتار این برادر به ما نشان داد که یک بسیجی همیشه و در همه حال، دارای متانت، صبر و سپاسگزاری است.

* امدادگران شهر

پروانه باوی نژاد

تعدادی از خواهران امدادگر در روزهای اول جنگ، کار امدادرسانی به افرادی را انجام می‌دادند که بر اثر خمپاره یا بمباران زیر آوار مانده بودند.

ما در نقطه‌ای از شهر که بمباران می‌شد یا خمپاره می‌خورد، دو تا از خواهران امدادگر را به همراه آمبولانس به آن‌جا می‌فرستادیم تا اگر خواهری از آن‌ها مجروح شد و نیاز به انجام کمک‌های اولیه دارند، به وسیله خواهران امدادگر کمک‌رسانی شود.

به علت این که مردم عادی کم‌کم خانه‌های خود را ترک می‌کردند و راهی مکان‌های دور و نزدیک می‌شدند، آسیب‌دیدگان عادی که در منزل ساکن بودند، کمتر می‌شد. خواهران امدادگر فقط به مناطق مورد نظر رفته و وقتی مطمئن می‌شدند که آن‌جا مجروحی وجود ندارد به سر کار خود برمی‌گشتند.

یک‌روز یکی از خواهران به مسئول خود گله کرد که چرا ما نباید برای امدادرسانی به خط مقدم برویم؟ و خیلی اظهار ناراحتی کرده بود که چرا باید برادران امدادگر به آن‌جا بروند. گاهی در زمان امدادرسانی، آن برادران مجروح یا شهید می‌شدند. ایشان خیلی ناراحت می‌شد... به طوری که بعضی از شب‌ها خوابش نمی‌برد و دائم از خدا می‌خواست وضعیتی برای او پیش بیاورد تا او بتواند از رشته‌ی امدادی خود بهتر به جبهه و جنگ خدمت کند.

یک‌روز که نقطه‌ای از شهر رازده بودند و این خواهر برای امدادرسانی به آن نقطه اعزام شد، بعد از کمک‌رسانی به چند خواهر که در منزل مورد اصابت ترکش قرار گرفته بودند، خود نیز مورد اصابت ترکش قرار گرفت و از ناحیه پا مجروح شد. بعد از مداوای اولیه با اصرار و فشار زیاد، او را از شهر خارج کردیم. او دوست داشت با پای مجروح نیز در شهر بماند و به مجروحان جنگی خدمت کند.

* حسین... آن بزرگ‌مرد کوچک

مریم هادیان

عملیات بیت‌المقدس^۱ بود. پشت سر هم مجروح می‌آوردند. همه مشغول بودیم. تا صبح کسی چرت نزد. تمام بیمارستان پر از مجروح بود. تمام بخش‌ها پر بود. در میان مجروحان، جثه‌ای نحیف و رنجور دیدم. بالای سرش رفته... پسری بود ۱۳-۱۴ ساله که روی برانکارد خوابیده بود و رنگ به چهره نداشت. نامش حسین شیخ بود.^۲

تمام لباس‌هایش غرق به خون بود. فقط یک چیز گفت: کمک کن... تو را خدا. سریع دکتر خبر کردیم. پایش خمپاره خورده بود و له شده بود... اما خودش نمی‌دانست. حسین وارد اتاق عمل شد. یکی از برادرهای سپاه گفت: هوای حسین

۱. عملیات آزادسازی خرمشهر، خرداد ۱۳۶۱.

۲. اعزامی از زنجان، شهرستان ابهر. (راوی)

● روایت زنان رزمنده و ایثارگر خوزستان

از سقوط و آزادسازی خرمشهر

را داشته باش... چون فرار است پایش را قطع کنند. او خیلی بچه است و تحملش کم.

پشت درِ اتاق عمل ماندم تا جراحی تمام شد و بیرونش آوردند. بالای سرش بودم. وقتی به هوش آمد به من گفت آبجی... بعد فوری گفت: ببخشید، فکر کردم خواهرم هستید. گفتم: فرقی ندارد.

تا روز آخر مواظبش بودم و با او صحبت می کردم. شده بودیم مثل یک خواهر و برادر واقعی.

* تور قرمز... خرمشهر... آزادی...

مریم هادیان

به همراه تعدادی از خواهران در بیمارستان سینا به مجروحان کمک می‌کردیم. هر کدامان از شهری آمده بودیم. یکی از تهران، یکی از شمال، من از بهبهان و تعدادی از اهواز بودند. خواهری به نام زهرا که از شمال آمده بود ۷-۸ روزی بود که ازدواج کرده بود و با شوهرش راهی جنگ شده بود.

شوهرش روانه‌ی خط مقدم، و زهرا پشت جبهه کمک می‌کرد. چون با عجله آمده بود، لباس زیادی همراه خود نداشت. من و زهرا و یکی از خواهران اهوازی به بازار شهر رفتیم. البته مغازه‌ها تک و توکی باز بودند. و مرتب صدای آژیر، تغییر وضعیت‌ها را اعلام می‌کرد. به مغازه‌ی پارچه‌فروشی که فروشنده‌ی آن حاج آقای مسنی بود رفته و یک پارچه تور قرمز رنگ که خیلی چشمان را گرفته بود خریدیم. در همان لحظه صدای بوق ماشین‌ها و بلندگوی شهر به صدا در آمد که می‌گفت: «خونین شهر آزاد شد.» مغازه‌ها در میان جمعیت، بستنی و شیرینی تقسیم می‌کردند و همه به هم تبریک می‌گفتند.

هیچ‌وقت خاطره تور قرمز رنگ و آزادی خرمشهر از یادمان نمی‌رود.

* بچه‌های شمال

مریم هادیان

شب حمله بود... همه بیدارباش و منتظر بودیم. صدای آژیر آمبولانس پشت سر هم زده می‌شد. مجروحان را تحویل می‌دادند و می‌رفتند. بعضی از آن‌ها که به هوش بودند «یا زهرا» و «یا حسین» می‌گفتند. در میان آن‌ها جوان بلندقامت و رشیدی بود که هیچ نمی‌گفت. از لحاظ جسمی هیچ علائمی از جراحت نداشت... ولی حالتی عجیب داشت.

وقتی او را تحویل دادند، گفتند موج انفجار گرفته. کار ما تحویل لباس و وسایل شخصی به مجروحان در عوض تحویل گرفتن لباس‌های گلی و خونین آن‌ها بود. چون آن مجروح خودش حسی نداشت، یکی از برادرها در تعویض لباس به او کمک کرد.

تا دو روز همین حالت را داشت. مرتب بالای سرش می‌رفتم و برایش حرف می‌زدم. نیمه‌های شب سوم بود که صدای بلندی مانند صوتی دلنشین از او بلند

شد. همگی به طرف تختش رفتیم. فقط می‌گفت: من او را دیدم. به خدا من او را دیدم. بالای سرم آمد و فرمود: بلند شو پسر، خوب شدی. بوی دل انگیزی اتاقش را معطر کرده بود. اعتقاد عجیبی به معجزه داشت..

* جنگ نابرابر اعظم لطیف کارزاده

حضور من در آبادان در روزهای جنگ تقریباً حدود ۲ الی ۳ سال به صورت پراکنده بود. قبل از جنگ ما عضو سپاه بودیم. روزهای اول جنگ از طریق بلندگوهای مساجد اعلام کردند که مردم هر طور می‌توانند و هر کاری که از دستشان بر می‌آید به جبهه و جنگ کمک کنند.

در این بحبوحه من و برادرم در خانه تنها بودیم و خانواده‌ام از آبادان خارج شده بودند. ما نیز در مساجد مشغول ساختن کوکتل مولوتوف بودیم و از این طریق به بچه‌های جبهه کمک می‌رساندیم. بعد از مدتی دیگر خانواده‌ام از ماندن من در آبادان نگران و ناراحت بودند. خیلی اصرار کردند که برگرد و لااقل سری به مادرت بزنی... مادرت آن‌جا بی‌تابی می‌کند. گفتم می‌آیم به خانواده سر می‌زنم و زود بر می‌گردم.

وقتی برای سرکشی به خانواده به ماهشهر رفتیم، در آن‌جا ماندگار شدم و خانواده‌ام مانع بازگشت من به آبادان شدند. من اما فعالیت‌هایم را قطع نکردم و

مرتباً به بسیج خواهران ماهشهر - جاهایی که محل فعالیت خواهران مثل امدادگری بود - می‌رفتم تا این‌که بچه‌های سپاه آبادان را دیدم. آن‌ها به من گفتند به وجود خواهران نیاز شدید هست. اگر می‌توانید و مایل هستید خودتان را به هر وسیله‌ای شده به آبادان برسانید. چون در آن موقع آبادان در محاصره و رفتن به آن جا خیلی مشکل بود، من از طریق دوستان و آشنایان توانستم به آبادان برگردم. اما این بار با رضایت خانواده.

فعالیت‌های من بیشتر در رابطه با تبلیغات سپاه و زیر نظر خواهر جوشی بود. ایشان رهبری خواهران را بر عهده داشتند و هر چه ایشان می‌گفتند طبق گفته‌های ایشان عمل می‌کردیم. یک سازمان‌دهی خاصی داشتند. مثلاً به بیمارستان می‌رفتیم تا اگر نیاز به کمک داشتند انجام بدهیم.. گاهی فعالیت‌های ما بُعد فرهنگی داشت و ما مشتاقانه انجام می‌دادیم. آن‌زمان هر کاری به ما می‌گفتند با دل و جان انجام می‌دادیم.

در اوایل جنگ همه کمک می‌کردند. وقتی که خانواده‌ها از شهر خارج شده بودند شهر خیلی خلوت شده بود. تنهایی خواهران موجب بروز شایعاتی توسط منافقین و ستون پنجم در سطح شهر شده بود. اما این‌ها را نادیده می‌گرفتیم و فعالیت‌های خودمان را انجام می‌دادیم. می‌گفتیم نیتمان خدا و انقلاب و امام است اگر کسی واقعاً به این کارها اعتقاد داشته باشد نباید به این شایعات توجه کند. ما کار خودمان را انجام می‌دادیم و اعتقاد داشتیم که منافقان و ستون پنجم می‌خواهند با اینگونه شایعات بین ما تفرقه بیندازند و ما را پراکنده کنند تا آن‌جا که توان داشتیم به خانواده‌های شهدا در آبادان سرکشی می‌کردیم در بیمارستان‌ها امدادگری انجام می‌دادیم برای تبلیغات حتی به روستاها می‌رفتیم و به خواهران جهادگر کمک می‌کردیم.

خوابگاهی در بیمارستان داشتیم که خواهران تا حدودی از پراکنده‌شدن در امان بودند و این‌که در خانه‌های‌شان بدون فعالیت باشند بهتر بود. چند خواهر که در خانه‌های‌شان بودند به آن‌ها پیشنهاد دادیم که شما هم به بیمارستان بیایید تا از جوّ شایعات در امان باشید. یکی دیگر از مشکلات، قطعی مکرر آب و برق محل اسکان بود که تا حدودی خودمان را با آن سازگار کردیم.

خواهران کلاً در سطح کشور در جنگ اثر بخش بودند. مخصوصاً - مادران و خواهران شهید- که در پشت جبهه کمک زیادی می کردند. اما من خودم را خیلی زیاد مؤثر نمی دانم. چون کارهای نبوده ام. هر جا کاری بود خودم را وقف آن جا می کردم. خواهران و مادرانی بودند که با دل و جان کمک می کردند و حتی خواهرانی بودند که با این که هیچ تجربه ای نداشتند در اتاق عمل کمک می کردند. آن ها خودشان را از لحاظ فنی و کاری بالا کشیدند و توانستند به برادران و رزمندگان کمک کنند و نشان دادند که می توانند در جبهه اثربخشی خوبی داشته باشند.

ما در سطح شهر گشت می زدیم اما بیشتر فعالیت های ما در بیمارستان بود. چراکه مقرمان در آن جا بود و بیشتر برادران رزمنده که در آن جا شهید می شدند ما بالای سر آن ها بودیم. چهره شان را که می دیدیم خیلی نورانی و روحانی بودند و یک حالتی به ما دست می داد که از خود بی خود می شدیم.

حس می کردیم به جای مادر و خواهر آن ها هستیم. بعضی از شهیدا گمنام بودند و ما آن ها را از بیمارستان تا سردخانه تشییع می کردیم. حالت عجیبی به ما دست می داد. برادرانی که از طرف شرکت نفت در آن جا مستقر بودند به ما غبطه می خوردند و می گفتند شما خواهران چه دل و جرأتی دارید که بدون این که ترس و دلهره داشته باشید در محوطه بیمارستان تردد می کنید! می گفتند ما به دل گرمی و پشتیبانی شما پشت سرتان حرکت می کنیم و از این بخش به آن بخش می آییم. شهید ارجعی یکی از برادران سپاه خرمشهر بود که او را به بیمارستان شرکت نفت آورده بودند و لحظات آخرش را می گذراند. مغزش از کار افتاده بود ولی قلبش هنوز می زد. تمام پرسنل بیمارستان که این موضوع را شنیده بودند در محوطه بیمارستان جمع و دست به دعا شده بودند. همه منتظر یک معجزه ای بودند که شاید مغزش همراه با قلبش نیز کار بیفتد. ولی بعد از چند روز ایشان شهید شدند. تمام محوطه بیمارستان غرق در گریه و ماتم شد. همه انگار که پدر خویش را از دست داده باشند، های های گریه می کردند. این خاطره ای است که هیچ وقت از یادم نمی رود.

* شهادت برادر اسماعیل

مریم ترکی زاده

یک اتفاق را هرگز نمی توانم فراموش کنم. و آن، شهادت برادر اسماعیل خسروی - همسر خواهرریاب حورسی - است. آن شب به همه ی خواهران از طرف سپاه اعلام آماده باش داده بودند. همچنین بیمارستان هم آماده باش بود.

قرار بود عملیاتی از طرف بچه های سپاه برای بازپس گیری خرمشهر انجام شود. درگیری ها شدید بود. از صدای توپ هایی که از طرف بچه های ارتش و سپاه شلیک می شد و پاسخ هایی که دشمن می داد و شهر و بیمارستان را هدف گلوله های خود قرار داده بودند، متوجه شدیم امشب خبری است و قرار است حمله شود.

معمولاً این شب ها در بیمارستان، برادران مراسم دعا می گذاشتند و خواهران هم شرکت می کردند و همه مشغول دعا می شدند. ناگهان دیدیم خواهر [خدیدجه] بازون که مسئول گروه بود، سریع به اتاق آمد و وسایل حورسی را جمع کرد و با خود برد. ...حرفی هم به ما نزد. همه تعجب کردیم و از اتاق بیرون رفتیم.

● روایت زنان رزمنده و ایثارگر خوزستان

از سقوط و آزادسازی خرمشهر

یکی از خواهران ما را دید. به او گفتم: چه شده؟ چرا با این عجله خواهر بازون به اتاق آمد و وسایل خواهرحورسی را برداشت و رفت؟ جواب داد: مگر شما خبر ندارید؟ گفتم: نه. گفت: برادر خسروی به شهادت رسید... جنازه ایشان هم در سردخانه‌ی بیمارستان است.

به خاطر پا به ماه بودن خواهر [رباب] حورسی^۱، نمی‌خواستند تا صبح متوجه قضیه بشود. به همین دلیل تصمیم گرفتند خواهر حورسی را به بهانه‌ی مادرشان، که آن موقع آمده بود، با یکی از خواهران - خانم عارفزاده - به مقر ببرند.

مقر خواهران از بیمارستان دور بود. یکی از برادران ایشان آمد و آن‌ها را به مقر برد. آن شب خواهران حال عجیبی داشتند و خیلی ناراحت بودند. همه فکر می‌کردیم اگر صبح به ایشان بگوییم همسرشان شهید شده، چه حالی پیدا می‌کند! آن روز تعداد کمی مجروح آوردند، به خاطر همین، صبح زیاد کار نداشتیم و به مقر برگشتیم. همه به فکر خواهر حورسی بودیم. هیچ کس راضی نمی‌شد این موضوع دردآور را به او بگوید. برای همین، هر کس به دیگری واگذار می‌کرد که

۱. «به سردخانه‌ی بیمارستان رفتیم... کارت شناسایی‌اش را هم که به من نشان دادند... خونی بود. دیگر مطمئن شدم که خودش است. گفت: حالا چه کار کنیم؟ همسرش نه ماهه باردار است و روزهای آخر بارداری را سپری می‌کند.

...آمدیم و به رباب [حورسی] گفتم بیا برگردیم مقر. گفت برای چه؟ گفتم یکی از خواهران آن‌جا مانده درست نیست که تنها باشد تو هم نه ماهه بارداری...»

همه به ظاهر خوابیدیم... خود را به خواب زده بودم. دیدم رباب بلند شد و در سالن قدم می‌زد و به کنار در و پنجره می‌رفت و می‌آمد و آه می‌کشید. بعد آمد دراز کشید. به او گفتم رباب مثل این که خواب نمی‌برد. گفت: نه... امشب شب خیلی سردی را به سر می‌برم. نمی‌دانم چرا خوابم نمی‌برد....

بعد به خواهر بازون گفتم تو بگو. گفت: نمی‌توانم... تو بگو... همین طور که دکمه‌های لباسش را می‌بست مادرش گفت: دیشب درباره‌ی چه صحبت می‌کردیم؟

رباب سرش را بالا کرد و مثل این که ۹۹ درصد خبر داشته باشد... گفت: چه می‌خواهید بگویید؟ می‌خواهید بگویید اسماعیل شهید شده؟ («شهر خیلی غم‌انگیز بود»، کبری عارفزاده، در: از تبار این که ملکوت، عبدالصاحب رومزی پور (تدوین)، ۱۳۹۳)

شما این مسأله را به او بگویید. خیلی مشکل بود، تا این که خواهران تصمیم گرفتند که اول با مادرشان صحبت کنند.

خواهر عارف زاده که زن برادر خانم حورسی بود، مادر حورسی را صدا کرد و به ایشان گفت می خواهم موضوعی را با شما در میان بگذارم. شما این موضوع را خودتان بعد به رباب بگویید. چون برادر خانم حورسی هم در جبهه بود، مادر بلافاصله گفتند: نکنه احمد شهید شده؟

خانم عارف زاده گفت: نه خاله... اسماعیل شهید شده. مادر رباب زانوهایش را گرفت و نشست. به دیوار تکیه زد و گفت: خدایا شکر. این راهی بود که خودش می خواست و شروع کرد به گریه کردن. با دست به پاهایش می زد و ناله می کرد: خیلی دوست داشت بچه اش را ببیند. همیشه می گفت عمه می ترسم بمیرم و بچه ام^۱ را نبینم.

به او گفتم خوب باید شما روحیه ی قوی داشته باشید و بدون این که عکس العملی نشان دهید با خانم حورسی صحبت کنید. شما نباید خودتان را بیازید. جواب داد نمی توانم. به او گفتیم از عهده ما هم بر نمی آید. شما بهتر می توانید با او صحبت کنید. با گریه گفت: من چطور به او بگوییم، من نمی توانم با ایشان روبه رو شوم.

به هر صورت همه باهم رفتیم در مقری که خواهر حورسی نشسته بود. مادرش به او گفت: رباب می خواهم خبری را به شما بگویم. خواهر حورسی یکبارہ گفت: چی؟ اسماعیل شهید شده. هان دیدی آخر اسماعیل هم شهید شد؟! خدا را شکر. این خواسته ی خودش بود.

بعد بلند شد و وضو گرفت. چادر نماز را برداشت و با چشمانی پر از اشک، درحالی که چیزی را زیر لب زمزمه می کرد، از پله ها بالا رفت. در طبقه ی بالا یک اتاق کوچک بود که در آن نماز خواند. نشست و سجده ی شکر گذاشت.

ساعت ۱۰ صبح یکی از برادران سپاه به نام برادرتهامی که از رانندگان بود، آمد و ما را به سردخانه برد. وقتی که به سردخانه رسیدیم، اول برادران اجازه

۱. نک: تصاویر، «رباب حورسی و دخترش ودیعه خسروی...»

● روایت زنان رزمنده و ایثارگر خوزستان

از سقوط و آزادسازی خرمشهر

نمی‌دادند که داخل سردخانه شویم... بعد که گفتیم: خانمش آمده و می‌خواهد شهید را ببیند، خودشان بیرون آمدند و خواهران به سردخانه رفتند.

ملحفه را از روی شهید خسروی برداشتم. موهای بلندی داشت که پر از گِل شده بود. هنوز چشمانش باز بود. در وسط سرشان حفره‌ای خالی شده بود که مشخص بود ترکش بزرگی به سرشان اصابت کرده است. خواهرحورسی آرام آرام گِل‌های روی لب، چشم‌ها و صورتش را پاک کرد و چشم‌هایش را بست و آرام آرام اشک ریخت.

با گلاب صورت شهید را شست و بعد در سردخانه باز شد و پرستاران و خواهران و برادران سپاه وارد شدند. همه از این که خواهرحورسی آرام بالای سر همسرش ایستاده و با یک دستمال و گلاب صورتش را می‌شست، متعجب شدند. همه بلندبلند گریه می‌کردند. دست ایشان را بوسیدند.

برادران سپاه که آمده بودند مرتباً عکس و فیلم می‌گرفتند. برانکار آوردند و همراه با یک شهید دیگر مراسم تشییع جنازه را از بیمارستان تا گلستان شهدا انجام دادند.

من همراهشان تا گلستان شهدا رفتم. آن‌جا خواهرحورسی با شهیدخسروی صحبت می‌کرد و پاهایش را می‌بوسید. بعد از دفن ایشان، به مقر برگشتیم. جای ایشان در بین برادران خیلی خالی بود. بیشتر وقتش را در جبهه می‌گذراند. هر چندروزی یک‌بار شاید یک ساعت یا کمتر سر می‌زد و دوباره بر می‌گشت.

خرمشهر جوان‌های بسیار عزیز و مؤمنی را در عملیات بیت‌المقدس از دست داد. برادر موسوی، برادر سلمان بهار و برادر علی سلیمانی که تنها پسر خانواده بود. این برادر خیلی مؤمن و با تقوا بود. ماه‌ها می‌شد که اصلاً به دیدار خانواده‌اش نمی‌رفت. مادرشان هر وقت ما را می‌دید گله می‌کرد که علی خیلی دیربه‌دیر به مرخصی می‌آید. حتی حقوق از سپاه دریافت نمی‌کرد. برای او مسلم شده بود که بر روی زمین ماندگار نیست و حتماً به شهادت می‌رسد. به‌خاطر همین هیچ دلبستگی به خانواده و مادیات نداشت.

هر وقت برادرشهید قاطعی، شهید داخل‌زاده و شهید ارجعی را می‌دیدم با توپ ۱۲۰ که روی ماشین قرار داشت؛ در حال حرکت به طرف خرمشهر بودند، و آن

لحظه‌ای که برادر ارجعی در بیمارستان شرکت نفت آبادان در حال جان دادن بود؛ همه‌ی خواهران و برادران، اطرافش جمع شده بودند و برایش دعا می‌کردند. خانواده‌ی این برادر هم در حملات موشکی بهبهان^۱ به شهادت رسیده بود. بعد از این که برادر خسروی به شهادت رسید، خواهر حورسی برای وضع حمل پیش خانواده‌شان در ماهشهر، رفتند. مدتی از آبادان دور شدند. یک شب که با خواهران بانویی، طالب‌زاده و دیمی‌زاده در مقر مشغول استراحت بودیم، چند گلوله‌ی خمپاره‌ی ۶۰ میلی‌متری به مقر اصابت کرد و باعث شد خواهربانویی زخمی شود. سریع و با کمک برادرتهامی که راننده‌ی سپاه بود، ایشان را به بیمارستان رساندیم. ترکش از کمر ایشان داخل رفته و در زیر پوست شکم قرار گرفته بود. آن را با جراحی در آورده و به تهران اعزام کردند و در آن جا بارها مورد عمل قرار گرفت تا این که سلامتی‌اش را به دست آورد.

۱. شهرستان بهبهان در چند مرحله مورد حمله موشکی رژیم بعث عراق قرار گرفت. مهم ترین شان «مدرسه‌ی راهتمایی پیروز بهبهان بود که در تاریخ ۱۳۶۲/۸/۴ هدف یک عدد موشک رژیم بعث عراق قرار گرفت و در پی آن ۱۰۷ دانش‌آموز، شهید و ۸۵ نفر زخمی شدند. موشک مستقیم به کلاس دوم اصابت کرد و یکی از معلم‌ها در همان لحظه داشت از مرگ و عالم آخرت صحبت می‌کرد که او هم به همراه دو معلم دیگر به شهادت رسیدند.» (به نقل از: طیب، ۱۳۸۹: ۵۵)

* محبت خواهرانه

توران فهیمی

در زمان جنگ هر کس بنا به توان خود، خدمتی را برای کمک به دفاع مقدس انجام می‌داد. من و دیگر پرستاران نیز در بیمارستان‌ها پذیرای مجروحان و خانواده‌ی آن‌ها بودیم.

آن روز مجروحي را به بیمارستان آوردند. این برادر بسیجی جراحات سختی داشت و در اثر افتادن در خاکریز وضع بسیار بدی پیدا کرده بود و نیاز به مراقبت بسیار داشت. چندانگشت دست او قطع شده بود. انجام کارهای بهداشتی‌اش هم برایش کمی مشکل بود.

غذایش را می‌دادم و دیگر مراقبت‌های پزشکی را برای او با محبتی خواهرانه انجام می‌دادم... تا این که این بسیجی سلامتی‌اش را به دست آورد و از بیمارستان مرخص شد. باز هم قصد جبهه کرد و عازم میدان جنگ شد. اما من احساس کردم این مراقبت‌ها و محبت‌ها در ذهن او به زیبایی شکل گرفته و در ژرفای وجودش لانه کرده است.

برادرم محمود در جنگ بود و سن کمی داشت. او در یکی از عملیات‌ها هدف تیر دشمن قرار گرفت و تیر کالیبر ۷۵ م.م به سینه‌ی او اصابت کرد. در این لحظه احساس کرد که شهید شده است... اما بعد که متوجه می‌شود زنده است؛ برمی‌خیزد تا خود را از آن بحبوحه نجات دهد. همان موقع تیری دیگری به پایش اصابت می‌کند. خود را روی زمین می‌کشانند... فاصله‌ی او با بقیه زیاد بود. در این حالت تیری هم به دستش می‌خورد و آخرین توان را از او می‌گیرد و از حال می‌رود.

از آن‌جا که چرخهٔ سرنوشت بازی‌ها در پس پردهٔ خود دارد، آن بسیجی که شرح حالش را گفتم را می‌بیند و تمام آن خاطره‌های بیمارستان چون تصویری زنده از نظرش می‌گذرد و به پاس مراقبت‌های من برادرم را از آن حالت وخیم نجات می‌دهد و برای همیشه این خاطره را در عمق وجودم به یادگار می‌گذارد و مرا با این حقیقت که هیچ‌گاه کاری در این دنیا بی‌پاداش نمی‌ماند بیش از پیش آشنا می‌کند.

* تا اوج... توران فهیمی

در تمامی روزهای جنگ، لحظه لحظه عاشورا در کربلا را در نهایت زیبایی دیدیم و با روح و جان آن را لمس کردیم.

یکی از هزاران درس زیبا و به یادماندنی، شهید کامران شیری {از شهدای بهداری سپاه و ستاد امداد جبهه های خوزستان} - جوانی مقاوم، مبارز و با ایمان - بود که در عمق سختی و مشکلی که از جراحی برایش ایجاد شده بود، از مناجات و نیایش فراغتی نداشت. بیمارستان از صدای صوت ربنایش حال و هوای معنوی می گرفت.

این جوان دو پای خود را تقدیم اسلام و کشور نمود... دو دست خود را از تعلقات دنیا رها کرده و دو چشم خود را بر ظواهر این جهان مادی بست. با تمام این مشکلات و دردهای بی شمار، هیچ گاه لب به ناله و ابراز درد نگشود. برخلاف کسانی که برای آرامش، درخواست داروهای قوی و آمپول های مُسکن داشتند، این شهید نمونه ای عالی بود.

پدر نگاهی به رزمنده اش می کرد، شکر خداوند می گفت و آهسته
می گریست... اما نه گریه‌ای از روی تنگی و محنت.
این شهید بزرگوار که در یاری رساندن به مردم بسیار فعال بود در هنگام
انتقال به شهر دیگر در فرودگاه به وصال حق شتافت.

* شهناز، دختری ساده بود سکینه محمدی زاده^۱

یادم می‌آید چندروز قبل از شهادتش می‌خواستیم به آبادان برویم و او با ما نمی‌آمد... می‌گفت: شما ترسو هستید که می‌خواهید شهر و دیارتان را ترک کنید. من می‌خواهم این جا بمانم و از وطنم دفاع کنم.

همان روز، روز شهادتش بود. به دنبال او به خرمشهر آمدیم که او را به همراه خود به مشهد ببریم و آن جا بمانیم تا اوضاع سر و سامان بگیرد... ولی متأسفانه او را در منزل نیافتیم. یکی از همسایه‌ها به ما گفت فکر کنم دختر شما کمی زخمی شده و او را به بیمارستان رسانده‌اند... نمی‌روید او را ببینید؟

مادرم گفت می‌دانم که دخترم شهید شده و به همان راهی رفته که خودش می‌خواست. به بیمارستان رفتیم و همهٔ اتاق‌ها را گشتیم ولی او را نیافتیم. وارد سردخانه شدیم... بعداز شناسایی، او را در حالی دیدیم که خمپاره بدن او را

۱. خواهر شهید شهناز محمدی زاده.

سورخ‌سورخ کرده بود. ترکش‌ها به گردن و پهلو و قلب او خورده بود. ظاهراً او مشغول آذوقه و مهمات‌رسانی و کمک به برادران رزمنده بوده که همراه چندخواهر دیگر به شهادت رسید.

او را برای خاکسپاری به قبرستان بردیم و خواستیم غسل دهیم که گفتند شهید را غسل نمی‌دهند و با همان لباس که به جنگ رفته دفنش می‌کنند. وقتی می‌خواستیم او را به سمت قبر ببریم، واقعاً صحنه‌ی عجیبی بود. همان‌طور که جنازه‌اش بالای دست‌ها بود و تکبیر می‌گفتیم، عراق آتش تیر و خمپاره‌اش را ادامه می‌داد. ما هم مجبور می‌شدیم هر بار جنازه را زمین بگذاریم و دوباره بلند کنیم. ما هم اشهد خود را خوانده بودیم. هر آن ممکن بود تیری به کسی اصابت کند.

با هزار مکافات بالاخره او را به خاک سپردیم و برگشتیم. بر اثر شدت تهاجم دشمن، ما حتی نتوانستیم مراسم عزاداری برپا کنیم. شهر و وطن خود را ترک کردیم و به مشهد رفتیم.

پیشتر، در زمان انقلاب اسلامی هم فعالیت زیادی داشت. اعلامیه‌ها را مخفیانه به خانه می‌آورد و می‌خواندیم. گفت: مادر به کسی نگوید... خبرهایی است، قرار است رهبر به کشور برگردد. مخفیانه اعلامیه‌ها را در خانه‌ها می‌انداخت و به دوستان و آشنایان می‌داد.

بعضی از دوستانش که شهر را ترک کردند می‌گفت: نگاه کن مادر، اعمال این‌ها ظاهری بود... آن‌ها ترسو هستند. کسی که واقعاً بخواهد از وطن دفاع کند در همان‌جا هم باقی می‌ماند. این‌ها تا حالا هر کاری انجام دادند اشتباه و ظاهری بوده است.

یادم می‌آید هر آدم فقیری که می‌مرد، او سر خاکش می‌رفت و فاتحه می‌خواند و به خانواده‌اش کمک می‌کرد. اتاقی برای خودش داشت و کتاب‌ها و اعلامیه‌ها را در آن جا مخفی می‌کرد.

در مورد ازدواج می‌گفت: می‌دانم ازدواج یک سنت حسنه است و خوب است... ولی اگر من ازدواج کنم شوهر یا بچه‌هایم مانع فعالیتیم می‌شوند. بگذارید تا جوان

● روایت زنان رزمنده و ایثارگر خوزستان

از سقوط و آزادسازی خرمشهر

هستم به فعالیتیم ادامه بدهم و به موقع هم ازدواج می‌کنم. به‌همین دلیل همهٔ خواستگارانم را جواب رد می‌داد. فعالیتش زیاد بود. بیشتر به مکتب قرآن می‌رفت. از بیت‌المال خیلی دفاع می‌کرد و می‌گفت بیت‌المال به هر کسی نمی‌رسد... باید به بیت‌المال کمک کنید.

روزی به خانۀ مادر بزرگش آمده بود و پرسید خانواده‌ام رفتند یا نه؟ گفتند: نه، نرفته‌اند... نمی‌خواهی بروی و آن‌ها را ببینی؟

گفت: نه... می‌ترسم بروم و پدرم مرا همراهش ببرد. دوست دارم بمانم و به شهرم خدمت کنم. وقتی خبر زخمی شدن شهناز را شنیدم، به بیمارستان رفتم. اجساد چند دختر در یک طرف و اجساد برادران هم گوشه‌ای دیگر روی هم افتاده بودند.

همان‌طور که فکر می‌کردم شهناز شهید شده بود. به گردنش تیر و به شکمش ترکش خمپاره خورده بود. افتخار می‌کردم که در راه دین خدا رفته است و افتخار می‌کردم که چنین دختری داشتیم... نه ناراحت شدم نه گریه کردم. با افتخار و غرور تمام، در خرمشهر با دست خودمان خاکش کردیم.

اخلاق خوبی داشت. مردم و اهل خانه از او راضی بودند. هر کس می‌آمد می‌گفت: زنده‌باد دختری که شما دارید.

چندبار همراهش رفتیم شهدا را خاک کردیم. شهناز، دختری ساده بود... ساده می‌خورد و ساده می‌پوشید. اخلاق خوبی داشت و بسیار به دین اهمیت می‌داد. از راهی که رفته بود بسیار راضی بود و تمام فکرش دربارهٔ انقلاب بود و در زمان جنگ، با گروه امدادگران و تزییقات هم کار می‌کرد.

* سادگی

سکینه محمدی زاده

شهید شهناز محمدی زاده تمام پول توجیبی اش را صرف رسیدن به اهداف معنوی اش می کرد. فقط یک دست مانتو و شلوار برای خودش نگه داشته بود. ولی وقتی شهید شد، خیاط چندین دست لباس آورد و گفت دخترکی اینها را سفارش داده ولی نیامده تحویل بگیرد. در حالی که خانواده اش بی اطلاع بودند که دخترشان برای فقرا لباس تهیه و به آنها کمک می کرده است.

* همه‌اش در فکر خرمشهرم فاطمه فرهانیان^۱

روز ۳ خرداد بود. شیفت صبح کار اتاق عمل بودم. از خواب بیدار شدم و سراسیمه خودم را آماده کردم. از شب قبل می‌دانستم که حمله شده و رزمندگان ما برای آزادی خرمشهر به دفاع مشغولند.

فکر رزمندگان و ایثارگری‌های‌شان مرا بیشتر به کار و تلاش وا می‌داشت. از همان صبح زود صدای شدت گرفتن حمله را از بلندگوی بیمارستان شنیدم. از پله‌ها پایین آمدم و به طرف اتاق عمل حرکت کردم. خیلی شلوغ بود. زخمی‌های زیادی آورده بودند. هرکس چیزی می‌گفت و پزشکان، پرستاران و ما امدادگرها همه مشغول کار بودیم.

برادران رزمنده‌ی زخمی فراوانی پشت سر هم وارد بیمارستان می‌شدند. قلبم را تلاطم شدیدی فراگرفته بود. دستهایم را به آسمان گرفتم و گفتم: خدایا تو می‌بینی که این فرزندان وطن چگونه بی‌امان به سوی دشمن زبون حمله

۱. خواهر شهید مریم فرهانیان.

می‌برند... خداوندا تو خود شاهدی که دشمن، خانه‌ی ما را اشغال کرده... خداوندا مگر ما صاحب‌خانه نیستیم؟ ... تو خود یاری‌شان کن که تو بهترین یاری‌دهنده‌ای. من در بیمارستان علاوه بر امدادگری، از آن‌ها آمار می‌گرفتم تا خدایی نکرده وسایل آن‌ها مفقود نشود و یا این‌که اگر عمل جراحی منجر به شهادت آن‌ها و یا مسائل دیگر گشت باعث ایجاد مشکل نشود لذا آدرس و تمامی مشخصات را می‌نوشتیم.

رزمنده‌ای می‌گفت: «کور خوندند... چنان از شهرمون بیرونشون کنیم که خیال تجاوز دوباره به سرشون نزنند.»

آن‌روز رزمنده‌های کم‌سن‌وسالی را می‌دیدم که شاید ۱۴ و یا ۱۵ سال بیشتر نداشتند اما ایمانشان تا به کجا سر می‌کشید. در حین کار رزمنده‌ای را دیدم که چشمانش را اشک فراگرفته بود، اما گویی خجالت می‌کشید. خیلی کم‌سن‌وسال بود. نزدیک شدم و به آرامی گفتم برادر چیزی می‌خواهید؟

و او گویی منتظر بود کسی با او سخن بگوید. با صدایی محزون که از اعماق وجودش برمی‌خاست در حالی که شدیداً از لحاظ روحی متأثر بود فریاد کشید و گفت: همسنگرم... دوستم با من بود، شهید شد! ای خدا چرا من لیاقت نداشتم بروم؟! و بعد گفت می‌دانم... او سعادتش بیشتر بود. و بی‌اختیار شروع به گریه کرد. او را دل‌داری دادم و سراغ رزمنده‌ای دیگر رفتم.

حال عجیبی داشتم و مدام دعا می‌کردم که خدایا پیروزشان کن. همین‌طور در این افکار غوطه‌ور بودم که رسیدم بالای سر یکی از رزمندگان. طبق معمول سرم پایین بود. سؤال کردم برادر شما کجا شهید شدی؟ جوابی نشنیدم. تعجب کردم. دوباره سؤال کردم... باز هم جوابی نشنیدم. برای سومین بار سرم را بالا بردم که پرسیم.

ناگهان دیدم لب‌خندی آرام بر روی لبان رزمنده نقش بسته، با خنده‌ای کوتاه گفت، مگر من شهیدم؟ و بعد ادامه داد: حق دارید خواهر... شما خواهران مقاوم از بس در این بیمارستان تلاش دارید، زنده را مرده می‌بینید. لب‌خندی زدم و با وجود این‌که از سؤال اشتباه خود در تعجب بودم، باز هم تکرار کردم ببخشید برادر، کجا زخمی شدید؟

● روایت زنان رزمنده و ایثارگر خوزستان

از سقوط و آزادسازی خرمشهر

بعد از اتمام کار از آن برادر رزمنده معذرت خواستم و گفتم به خدا قسم امروز می‌دانم که شما پیروز می‌شوید. دست خودم نیست... همه‌اش در فکر خرمشهرم. سری تکان داد و دیگر چیزی نگفت. خبر لحظه‌به‌لحظه آزادسازی خرمشهر را احتیاج نبود از رادیو بشنویم، زیرا لحظه‌به‌لحظه از زبان خود رزمنده‌ها می‌شنیدیم. رزمنده زخمی آمد اظهار می‌کرد که: خواهران نگران نباشید، ۵ کیلومتری هستید، دیگر چیزی نمانده. رزمنده‌های دیگر مدتی بعد کیلومتر نزدیکتری را اعلام می‌کرد. خلاصه هرلحظه تپش قلبم بیشتر می‌شد و بالاخره لحظه موعود فرا رسید. صدای دل‌انگیز و روح‌افزای رادیو که اعلام کرد خرمشهر، شهر خون و قیام آزاد شد، همانند فریادی مظلومانه که داد حق و عدالت می‌زند به گوشم رسید. همه خوشحال بودیم و از ذوق شادی و نشاط زیاد، فریاد می‌زدیم خرمشهر آزاد شد، همه به‌هم خبر می‌دادند و گریه می‌کردند من با عجله به طرف خوابگاه رفتم، دیدم بچه‌ها علی‌الخصوص امدادگران خرمشهری بی‌اختیار سر به دیوار می‌زدند و نام شهیدانشان را می‌گفتند، یکی می‌گفت محمد کجایی؟ علی کجایی؟ حسین کجایی؟ باقر کجایی؟

خلاصه گونه‌هایم از اشک‌های شادی، تر شده بود و بی‌اختیار نام برادر شهیدم را بر زبان آوردم و گفتم مهدی کجایی؟ بیا ببین خرمشهر آزاد شد... شهر خون و قیام آزاد شد... شهر شهیدان گلگون کفن آزاد شد... شهر محمد جهان‌آرا آزاد شد.